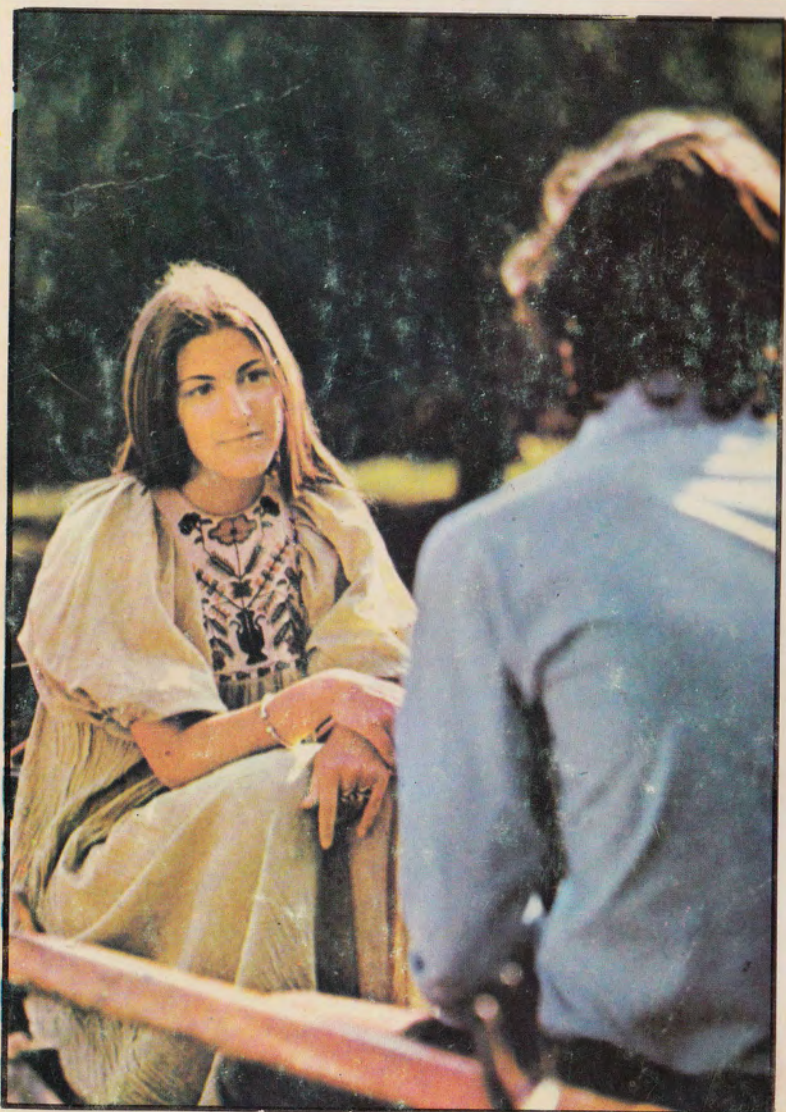


ساهدگار ميل رولا

نويسنده كتاب نانا

هوس



ترجمہ حميد صداقت شراو

هوس

شاهکار نویسندهٔ معروف فرانسوی

امیل زولا

ترجمه و اقتباس: جمشید صداقت نژاد

مقدمه

... هوای عطرآگین اتاق خواب " ترز " ، " ژولین " را به هیجان آورده بود، پرده‌های کشیده اتاق خواب، تخت خواب " ترز " زیبا را - که یک عمر در آرزوی دیدارش بود - از نظرش مخفی میکرد .

... " ترز " با یک حرکت پرده‌های سرخ‌رنگ را به کناری زد، تخت خواب درهم و نامرتب بود، بوی عطر تند و بدن گرم و شهوت انگیزی به مشام " ژولین " رسید، یک بالش روی زمین افتاده و ملافه رویش بر اثر فشار دندان دریده بود و لکه‌های خون روی ملافه سپید در محل دریدگی دندانها به چشم میخورد...

... در وسط این اتاق مغشوش، جسد عریان مردی با پای برهنه خودنمایی میکرد، " ترز " با لحنی گیرا - ولی لرزان - به " ژولین " که میبھوت مانده بود گفت:

- این است... وی معشوق من بود، او را از خود راندم، به زمین افتاد، دیگر چیزی نمیدانم... شما باید او را ببرید، خوب فهمیدید؟... همین... آری... همین... بفرمائید!

" از متن کتاب "

مقدمه :

" امیل زولا " در دوم آوریل ۱۸۴۰ در پاریس دیده به جهان گشود. پدر خانواده، فرانسوا زولا، یک مهندس ایتالیائی الاصل به شمار میرفت و هنگامیکه " امیل " فقط هفت سال داشت، دیده از جهان فرو بست و همسر و فرزند خردسالش را تهی دست در کشاکش این دنیای بی‌ترحم باقی گذاشت.

کودکی " امیل زولا " در جنوب فرانسه در شهری کوچک بنام " اکس آن پرووانس " سپری گشت و در هجده سالگی دوباره به پاریس بازگشت و به خواسته مادرش در مدرسه " سن لوئی " به تحصیل مشغول

شد. " امیل " ذوق فراوانی به مطالعه آثار نویسندگان معروف جهان داشت و بهمین دلیل به محض ورود به پاریس شروع به نویسندگی کرد و داستانهای کوتاهش در روزنامهها و مجلات - غیر معتبر - به چاپ میرسید، گو اینکه فعالیت‌های نویسندگیش در این دوران شهرت و پولی برایش به ارمغان نیاورد!

" امیل زولا " بی آنکه از این عدم موفقیت ناامید شود، بکارش ادامه داد و با تشویق دوستان معدودش در سن ۲۴ سالگی اولین مجموعه داستانهای کوتاه خود را تحت عنوان " افسانه‌های نینو " به وسیله یکی از ناشرین گمنام، به چاپ رسانید و برخلاف انتظارش این کتاب نیز در محافل ادبی فرانسه چهره‌ای نکرد. اما " زولا " ناامید نشد و با مطالعه در روحیات مردم و شناخت نزدیک از اوضاع اجتماعی فرانسه، " ترز را کن " را نوشت و در واقع " امیل زولا " با نوشتن این کتاب پا بر نردبام شهرت گذاشت و از آن پس با وسواس بیشتری به کار پرداخت.

هنگام جنگ فرانسه و پروس - در سال ۱۸۷۱ - از اولین مجموعه روگن -، " ماکار " را منتشر کرد و سپس از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۳ یعنی تقریباً

در مدت ۲۲ سال بیست رمان پیوسته این مجموعه را که در نوع خود بی نظیر و جزء شاهکارهای رمان‌نویسی جهان بشمار میرفت، به رشته تحریر درآورد و در واقع این مجموعه بی نظیر را میتوان عالی‌ترین و بارزترین نمونه " مکتب ناتورالیسم " به حساب آورد، مکتبی که حیثیت خود را مدیون چیره دستی " امیل زولا " است.

" امیل زولا " پس از نوشتن این مجموعه، هنگامیکه پاریس و محافل ادبی آن، خبره نبوغ او و مداح هنرش بودند، به دعوت مدیر روزنامه معروف " فیکارو " به آن روزنامه رفت و به کار مقاله‌نویسی پرداخت. مقالاتی که " امیل زولا " در " فیکارو " می‌نوشت و لبه تیغ تیز انتقادش متوجه دولت وقت بود هواخواهان بی‌شماری در بین مردم یافت و همه جا نام " زولا " با احترام در محافل ذکر میشد.

در همین زمان، " زولا " با تجربیاتی که طی سالها با " مردم بودن " بدست آورده بود، به نوشتن مجموعه معروف " سه شهر " پرداخت. " لورد "، " پاریس "، " رم "، و طی آن نقاب از چهره کلیسای کاتولیک برداشت و سیمای واقعی و کریه آنرا در معرض قضاوت مردم گذاشت، چاپ این مجموعه خشم کلیسا را علیه او برانگیخت،

اما "زولا" بدون اینکه توجهی به این چماق تکفیر، که علیه او بلند شده بود، داشته باشد، عاشقانه به کارش ادامه داد.

جنجال‌برانگیزترین ماجرای زندگی امیل زولا - که نام او را به شدت بر سر زبانها انداخت و از قلب فرانسه تا دورافتاده‌ترین نقاط جهان مردم را متوجه او نمود - ماجرای "دریفوس" و جنجال محاکمه "زولا" بود.

"دریفوس"، افسر ارتش فرانسه به جرم - موهوم - جاسوسی با مدارکی جعلی از طرف دولت فرانسه به حبس ابد محکوم شد و او را به "جزیره شیطان" در کویان فرانسه - که از بدترین تبعیدگاههای فرانسه به‌شمار می‌رود - فرستادند و ماجرا ظاهراً فراموش شد. اما پس از چند سال، مدارکی دال بر بی‌گناهی "دریفوس" و اسرار ماجراهای پشت پرده و زد و بندهای مقامات عالی‌رتبه ارتشی بدست "زولا" رسید و علیرغم تمام تهدیدات و وعده و وعیدهای قدرتمندان، "زولا" نشان داد که شهامت و جرئت - خصوصیتی که در تمام نوشته‌هایش به وضوح بچشم می‌خورد - به اندازه کافی دارد. دست به انتشار سلسله مقالاتی افشاگرانه علیه دولت و ارتش زد و چون مقالات "زولا" در مورد

"دریفوس" پا از قلمرو فرانسه بیرون نهاد و دولت فرانسه مورد انتقاد دولتهای آزادیخواه (یا مشهور به آزادی‌خواهی) جهان قرار گرفت، "امیل زولا" را به محاکمه کشیدند و به انگلستان تبعید کردند. "امیل زولا" بدون اینکه در تبعید ساکت بنشیند باز هم به افشاکاری پرداخت و سرانجام پس از یکسال که در تبعید ماند، عاقبت دلایل محکمی به دست آمد که دولت فرانسه مجبور شد "دریفوس" را پس از مدتها که بی‌گناه در تبعید بسر می‌برد، آزاد کند. . . . و بازگشت "دریفوس" و اثبات بی‌گناهی او باعث شد که از "امیل زولا" نیز رفع تبعید بعمل آید و "زولا" - در واقع پیروزمندانه - به وطن بازگشت و کار خود را از سر گرفت!

آخرین آثار "زولا" در مجموعه "چهار انجیل" گرد آمده است: "زایش"، "کار"، "حقیقت" و "عدالت" که به واسطه مرگ "زولا" در ۱۹۰۲ ناتمام ماند.

در واقع "امیل زولا" در سن ۶۲ سالگی در پاریس درگذشت در حالیکه چهل و چهار سال از عمر خود را قلم بدست و "متعهدانه" در جبهه ادبیات جهان به پاسداری پرداخت و آنچه از او باقی مانده

است، هر یک به تنهایی اقیانوسی از بینش‌های گوناگون و شناخته‌های عمقی از دردهای جامعه‌ایست که در آن میزیست و جالب اینکه هیچگاه موضوع و زمینه‌های انتخابی رمان‌هایش مبتدل و کهنه نمیشود و چنتاش از بدایع خالی نبود.

بقولی: " زولا" شاعری است بدون ظرافت و هنرمندی است به دور از زیبایی! اما نیروی عظیم شهامت و صلابت اوست که اثرش را بد پایه شعر و هنر می‌رساند! به گفته " ژان کوکتو": " بسیاری از هنرمندان نام‌آور به گونه‌ای ناشناخته می‌مانند، " زولا" در نظر من شاعری بزرگ و نغمه‌پردازی چیره‌دست به شمار می‌آید و این جنبه آثار او ناشناخته مانده است!

در مجموعه آثار " زولا" چند رمان به دلایلی گوناگون مورد توجه قرار گرفته و گهگاه به دنبال انتشار خود جنجال برانگیخته‌اند. از میان این آثار، " گناه کشیش موره"، " شرابخانه"، " نانا"، " ژرمینال"، " زمین"، " شکست" و بالاخره " هوس" را - که مدتها از چاپ آن جلوگیری و حتی ترجمه‌اش نیز دست و پا شکسته سالها قبل به چاپ رسیده بود - میتوان نام برد. و اینک " هوس" با ترجمه‌ای جدید و کامل تقدیم میگردد...

چند کلمه از خودم

چند کلمه‌ای از خودم:

از روزیکه " علی اصغر افراسیابی " سردبیر مجله " تهران مصور
نابغه مظلوم و گمنام تاریخ مطبوعات ایران در حضور شادروان
" اسمعیل رائین " و زنده‌یاد " سجاد کریمیان " نوشته‌ام را به دستم
داد و گفت:

– " تو هیچ وقت در مطبوعات به جایی نمی‌رسی و بهتر است
بیل بدست بگیری و عمله بشوی " ...

تا امروز هفده سال گذشته است ... و جالب اینکه آنروزها هفده

ساله بودم و تا امروز که هفده سال است از راه " قلم " زندگی میکنم هیچگاه " قلم فروش " نبوده‌ام و برای خوشایند صاحب مقامی چیزی ننوشته‌ام و با وجودیکه بقول " دکتر بهزادی " - مدیر مجله سیدو سیاه - " ناصر خدایار استاد ارجمندم " و " اعظم سپهرخادم " - مدیر مجله پست ایران - با قلمی که داشتم ، میتوانستم با وزیران ، وکیلان و صاحبان مقام‌های عالی‌رتبه‌ای که در آرزوی تنظیم خاطراتشان بودند ، مصاحبه کنم و در پرتو آنها میز و مقامی داشته باشم و صاحب‌خانه‌ای بشوم ، هیچگاه این کار را نکردم ، دیگران کردند و گرفتند و صداها مسافرت در التزام رکابها بودند ، اما " من هیچ نبودم " فقط یک حق‌التحریر بگیر ساده بودم و هنوز " همانم که بودم " .

مدتها قلمم بدلیل نوشتن " دردنامه جنوب شهرها " و نه پیوستن به خیل " رستاخیزیها " توقیف بود و اجباراً " باسامی مستعار " مرید حق " ، " شباهنگ " ، " ققنوسی " ، " پرواز " ، " فرهاد " ، " سیروس " و حتی بی‌نام و نشان داستان و زپرتاژ می‌نوشتم ...

اگر زپرتاژی می‌نوشتم - و گاه در هفته ۲۰ زپرتاژ تهیه میکردم و اهل فن میدانند پیدا کردن ۲۰ سوزه " بکر " در هفته کار مشکلی

است - از کمبودهای " جنوب شهرها " می‌نوشتم - چون خودم در جنوب شهر متولد شده‌ام و تصور نمی‌کنم هیچگاه از جنوب شهر کوچ کنم . از کمبودهای " کارگران " می‌نوشتم ، از نابسامانی اوضاع " کوره‌پزخانه‌ها " و مشکلات غربتی‌های حصیرآباد و حلبی‌آباد " و " روستائیان " ، زاغه نشینان " و " معتادین " زپرتاژ تهیه میکردم و به شهادت نوشتن بیش از هزار نوول ، پاورقی و زپرتاژ در مطبوعات غیر وابسته و حدود ۶۰ جلد کتاب در زمینه‌های مختلف - گوا اینکه کارهایم بقول " حسین الهامی " استاد ارجمندم بودار و نپخته بود و نوشتن دهها فیلم نامه و چند سریال تلویزیونی و نمایشنامه - بقول سرور ارجمندم - " محمد پورثانی " طنزنویس معروف ، بدلیل اینکه " اسمم " نبود حقم همیشه پایمال بوده است و امروز هم مثل دیروز ، چیزی در بساطم نیست و بقول استاد " محمد اسمعیل وطن‌پرست " محقق ارجمند و شاعر سینه سوخته :
نه به شهر خانه دارم نه به کوهپایه باغی ... نه ز دفتری حقوقی نه ز کنتری چراغی ... و نه جائی نوابغ از من نام می‌برند ...

جمشید صداقت‌نژاد ۶۰/۷/۶

در تاریکی

" در تاریکی "

شهر کوچک " ب " غمناک و وهمناک ، غریب و تنها و تبار، چون
بیماری طاعون زده، دور از آبادیهای اطراف ، روی تپهای - که قدیمیها
نفرین شده اش میدانستند - نشسته بود و با حسرت به جاده متروکی
که از سالها قبل - بدلیل اینکه راهی جدید ساخته بودند و این راه
از چند کیلومتر دورتر از شهر عبور میکرد - از اعتبار افتاده بود می-
نگریست !

پای تپهای که " شهر ب " روی آن ساخته شده بود ، رودخانه

" شائنه کلو" پر آب و خروشان، صاف و پر غرور، چون کمربندی دور شکم تپه پیچیده، بی‌اعتنا و مغرور میگذشت.

رهگذرانی که گذارشان به این " شهر نفرین شده" میافتاد و از " ورسک" عبور میکردند، باید از روی پل سنگی رودخانه " شائنه‌کلو" - که سالها قبل استادان چیره‌دست آنرا ساخته بودند - عبور کنند تا به شهر بروند.

دو طرف این پل سنگی، که تاریخ ساختمانش را حتی پیرمردان شهر نیز بدرستی نمیدانستند، نرده‌های کوتاهی از سنگ کشیده بودند و سکوهای چندی در فرورفتگی‌های پل ساخته بودند که عصرها زوج‌های جوان، پیرمردها و پیرزنها و آنهایی که تنهایی را دوست داشتند روی آنها می‌نشستند و به آب‌هایی که رویهم می‌غلتیدند و شتاب‌زده بسوی مقصدی نامعلوم میگریختند نگاه میکردند...

اگر مسافری، از روی پل میگذشت و از دروازهٔ جنوبی شهر وارد میشد در مقابل خود، خیابانی، نه چندان عریض و نه چندان آباد، مشاهده میکرد و اگر نام خیابان را از رهگذران می‌پرسید به "بوسولی" معروف بود و وجه تسمیه آنرا نیز کسی نمیدانست! در انتهای خیابان

میدان بزرگی بچشم میخورد که سنگفرش کرده بودند و بنام میدان " کاترفام" نامیده میشد و با وجودیکه تمام اصناف شهر در اطراف این میدان جمع شده بودند معه‌ذا سکوتی حزن‌آور بر میدان سایه‌افکنده بود و کسب و کارها رونقی نداشت، گهگاه این سکوت کهنه را صدای پای عابری یا عوعوی سگی ولگرد درهم می‌شکست، و بعد... مجدداً سکوت بود و سکوت...

سگها ناامید پشت در اصطبلها به امید لقمه نانی که گاهی مهتری از راه ترحم پیش‌آنها می‌افکند خفته بودند و ضربات سنگ و لگدبچه‌های شرور را - که گوئی جز آزار این حیوانات مفلوک سرگرمی دیگری نداشتند - صبورانه تحمل میکردند و فقط به پارس کردن بسنده میکردند!

میدان " کاترفام" با وجود این، تنها معبری بود که به پادگان نظامی شهر وصل میشد و بیشتر رهگذران آنرا افسران، درجه‌داران و سربازان تشکیل میدادند که به طور منظم روزی دو بار، ساکت و بی‌صدا، از آن عبور میکردند و به مقر خود در انتهای خیابان " بوسولی" میرفتند.

قهرمان داستان ما، " ژولین میسون"، - البته اگر بشود طبق

عرف معمول رمانهای دیگر او را قهرمان نامید - در منزل یک باغبان مشرف بر میدان " کاترفام " اتاقی به اجاره گرفته و در آن زندگی میکرد. درست روبروی قصر (مارسان) .

اتاق " ژولین " در طبقه دوم قرار داشت و اگرچه وسیع و آفتابگیر بود، اما پی و پای محکمی نداشت و همیشه بیم آن میرفت که روزی فرو ریزد و " ژولین " را زیر خروارها خاک مدفون سازد ولی باغبان در قسمت دیگر باغ، در یک ساختمان یک طبقه که مشرف به خیابان " کاترین " بود سکنی گزیده بود و تقریباً روابط چندانی با مستاجر خویش نداشت و " ژولین " در کمال راحتی و استقلال در اتاق خود زندگی میکرد.

" ژولین " هنوز خیلی جوان بود که پدر و پس از زمانی اندک مادرش را از دست داد و از آن پس در پیله تنهائی فرورفت. همسایگان در مورد او چیز چندانی نمیدانستند، اما خودش هرگاه بیاد زندگی گذشته اش میافتاد بی اختیار کارگاه " زین سازی " پدرش را بیاد میآورد و متأثر میشد، پدرش با آستینهای بالازده و قیافه ای خشن به ساختن و تعمیر زین و برگ اسبان که در آن منطقه رونقی نداشت مشغول بود و

کارگاه آنها در " آلوه " نزدیک " مانت " شهرت چندانی در جلب مشتری نداشت و مشتریها بیشتر ترجیح میدادند کار خود را به استاد کاری بسپارند که خوش رفتارتر باشد. از مادرش هم جز سیمائی رنگ پریده و دستانی که از شدت کار و زحمت پینه بسته بود و همیشه مریض احوال بنظر میرسید، چیزی بخاطر نداشت! اما " ژولین " هیچگاه به یاد نمیآورد بین پدر و مادرش مشاجره ای اتفاق افتاده باشد، تنها تفریحی که " ژولین " از دوران کودکی بخاطر داشت، آن بود که روزهای یکشنبه همراه والدینش - در حالیکه هر سه لباسهای پاکیزه به تن داشتند - به کلیسا میرفت.

پس از مرگ پدر و مادرش، عمویش سرپرستی او را به عهده گرفت و چون از عهده نگاهداری و تعلیم و تربیت او بر نمیآمد او را در یک " پانسیون " - ارزان قیمت - گذاشت و " ژولین " بدون هیچ عصیانی تا عمویش زنده بود در آن پانسیون ماندگار شد و اولیای پانسیون نیز به این کودک آرام که بیشتر اوقات در خودش فرو رفته بود کاری نداشتند و رویهم رفته از او راضی بودند.

چون عمویش نیز درگذشت، حدود پنج سال قبل، و او

نمی‌توانست از عهدهٔ مخارج پانسیون برآید ناگزیر از پانسیون بیرون آمد و پس از مدتها دوندگی - چون انسان قانعی بود - شغل کوچکی در شهر "ب" کیلومترها دورتر از زادگاهش پیدا کرد که حقوقی معادل ۱۵۰۰ فرانک در ماه باو میدادند، ناگفته نماند که "ژولین" پیدا شدن این کار را یک معجزه میدانست و امید هم نداشت حقوقش اضافه شود یا کار بهتری پیدا کند!

آنطور که دیگران در مورد قیافهٔ "ژولین" نقل میکردند: "ژولین" برخلاف سایر قهرمانان رمانهای معروف قیافهٔ دلچسپی نداشت، دستهای استخوانی و دراز - کمی بیشتر از حد معمول - هیكلش قوی و نکره، چهره‌اش زمخت و رویهمرفته "ژولین" مردی بدترکیب و زشترو به حساب میآمد. از سایر خصوصیات جسمانی: سری چهارگوش و زنجی کشیده بود که بیشتر به زشتی او کمک میکرد تا زیباییش! و در تمام شهر "ب" زن یا دختری نبود که حتی یکبار با نظر لطف و مرحمت باو نگاه کرده باشد! بهمین دلیل "ژولین" محبوب، متواضع و افتاده حال بود و هیچ وقت به صورت زن یا دختری نگاه نمیکرد تا اینکه یکروز بزرگترین حادثهٔ زندگی‌اش اتفاق افتاد:

زنی رختشوی - که خود نیز صاحب جمالی نبود - با لوندی به او گفته بود:

- "ژولین" عزیز تو آنقدرها هم که فکر میکنی و دیگران میگویند زشت نیستی!

"ژولین" مدتها به این جمله فکر کرده بود و در تنهایی از شدت شغف به لرزه درآمده بود، اما باز هم هنگامیکه از خیابان عبور میکرد، تا به طرف "لانه" خود برود، متواضعانه سر بیزیر می‌انداخت تا نگاهش با دیدگان تمسخرآمیزی که او را به ریشخند می‌گرفتند مصادف نشود. میدانست بدلیل زشتی چهره و اندامش - که خود در خلقت آنهادستی نداشت - مورد علاقهٔ مردم نیست. بهمین دلیل با گامهایی شتاب زده سرش را پائین می‌انداخت و بی آنکه با کسی هم صحبت شود - در واقع مردم نیز جز بخاطر ویشخند نمودنش با او هم صحبت نمیشدند به خانه‌اش پناه می‌برد خانه‌ای که در طبقهٔ دوم منزل باغبان داشت و تنها پناهگاهی بود که "ژولین" در آنجا احساس استقلال و راحتی مینمود.

گاهی فکر میکرد دست توانای تقدیر و اراده خداوند او را محکوم

به این انزوای دردناک کرده است که تمام عمر، بدون عشق و بدون دوست و هم صحبت روزگار بگذراند و گاهی نیز در خلوتش، عصیان میکرد و کائنات را بیاد ناسزا میگرفت و از اینکه زنی در زندگیش نیست تا اندکی از سنگینی بار غمش بکاهد اندوهگین بود ...

با این همه، در مجموع، "ژولین" رنجی نمی برد و بلکه میتوان گفت در اعماق قلب خویش راضی، خوشحال و مسرور هم بود. دوست داشت آرام و ساکت زندگی کند و کسی کاری به کارش نداشته باشد، همانطور که خودش کاری به کار کسی نداشت.

هر روز، در محیط پر دود و با هیبت کارخانه، هنگامیکه صدای دلخراش سوت، تعطیل کار را اعلام میداشت، "ژولین" نیز همراه سایر کارگران، که مردمانی غم زده و با عضلاتی هنوز خسته، بسرعت دست از کار می کشیدند و بسوی خانه های خود که بی شباهت به "لانه" نبود، پناه می بردند، به خانه خود میرفت و سحرگاه هنوز خسته و کسل مجدداً به کارخانه می شتافت.

... هنگام غروب آفتاب که اشعه سرخ خورشید بروی شیشه های کارخانه ها و منازل میدرخشید، کارخانه ها از شکم سنگی خود تمام

تفاله های بشری را بیرون میریخت و کارگران که از دوده سیاه شده بودند دوباره در کوچه ها پراکنده میشدند، خوشحال بودند، چون میدانستند لااقل برای چند ساعت از اعمال شاقه ای که بنام کار شیره جانشان را می کند راحت هستند و در خانه شام و استراحتی در انتظار آنهاست ... و چه بسا ... آنها هم بدلیل گرفتاری های خانوادگی این استراحت هم گهگاه میسر نمیشد! کارخانه ساعات روز را بدون شتاب می بلعید و ماشینها و ابزار مختلف از عضلات کارگران تمام قوای را که لازم داشتند می کشیدند، روزی از عمر آنها گذشته بود بی آنکه اثری از خود برجای گذاشته باشد و کارگر بدون اینکه متوجه باشد قدمی بیشتر و شتاب زده تر بسوی فرسودگی و مرگ برداشته بود!

"ژولین" نیز تمام اینها را میدانست اما ناگزیر بود بدون وقفه کار کند و همیشه وحشت داشت مبادا در اثر حادثه یا سانحه ای از دریافت ۱۵۰۰ فرانک حقوق ماهیانه اش محروم بماند، لذا بیشترین تلاش را بخرج میداد تا از هر حیث رضایت کارفرمایش را جلب کند.

غذای ظهرش، چون معمولاً "صبحانه نمی خورد و آنرا عملی اشرافی میدانست، نان خالی بود که به دقت لای دستمالش می پیچید و دور

از چشم سایرین با لذت فراوان میخورد و مجدداً به کار مشغول میشد. شبها نیز، غذایش باقیمانده همان غذای ظهر بود، منتها با فراغت بیشتری میخورد و بلافاصله پس از خوردن شام، میخوابید و برخلاف سایر همکارانش از رفتن به میخانهها و پرگوئی پشت سر صاحب کار به شدت پرهیز میکرد و فردا صبح مجدداً همان برنامه روز قبل تکرار میشد و این تکرار جزئی از زندگی او شده بود و روزها و ماهها و سالها بدون ذره‌ای تغییر این برنامه را ادامه میداد اما... گاهی دزدانه پا از دایره این تکرار بیرون مینهاد، شبهائیکه سر کیف بود، پس از خوردن شام از اتاق خود خارج میشد، آرام آرام بدون اینکه به اطرافش توجهی داشته باشد به طرف پل سنگی "شانته کلو" میرفت، روی یکی از سکوها می‌نشست و معمولاً همیشه سعی میکرد همان سکورا برای نشستن انتخاب کند، پاهایش را دراز میکرد و ساعتها بدون اینکه به کسی یا چیزی نگاه کند یا چیزی توجهش را بخود جلب کند، به جریان آب رودخانه نگاه میکرد، و به مردابی که زیر پایش می‌چرخید خیره میشد، هر کس "ژولین" را در چنین حالتی میدید که با دقتی عجیب به آب رودخانه "شانته کلو" که شتابزده از مقابل نگاهش میگریخت، نگاه میکند،

تصور میکرد "ژولین" دچار مالیخولیاست، عابرین پوزخندزنان با انگشت او را بهم نشان میدادند و میگذاشتند، اما "ژولین" آنقدر روی این نیمکت سنگی که جزئی از زندگی او شده بود می‌نشست تا ساعت ۹ فرا رسد. سپس نگاهش را از آب برمیکرفت و به درختان بید خودروئی که سر بهم آورده و روی آب سایه افکنده بودند میدوخت. در آن ساعت تاریکی همه جا را گرفته بود و درختان چون اشباح مرموزی بنظر میرسیدند و اگر دست باد از لای شاخ و برگها نمیگذشت، و این سکوت وهم‌انگیز و دلپذیر را بهم نمیزد، "ژولین" باز هم حاضر به ترک جایگاهش نمیشد، ناگزیر هنگامیکه تاریکی همه جا را فرا میگرفت، "ژولین" آهی می‌کشید و از جا برمی‌خاست، خوشنود بنظر میرسید چون تصور میکرد "شانته کلو" هم چون او زندگی یکنواخت و ساده‌ای دارد و مثل او از این زندگی یکنواخت و ساده‌ای که دارد لذت می‌برد!

"ژولین" هنگامیکه ستارگان، در رکاب ماه، فانوس‌کشان ظاهر میشدند - البته اگر هوا آرام بود و ابرهای مزاحم آنها را در بند نمی‌کشیدند - به خانه مراجعت میکرد و با آرامش خیال به محض آنکه سرش را روی بالش میگذاشت، به خواب میرفت.

"ژولین" غیر از این تفریحات دیگر، نیز داشت، روزهای تعطیل، مثل هر روز، صبح زود از خواب برمیخاست دستمال غذايش را می‌بست و پیاده براه می‌افتاد. مقصدمعینی نداشت آنقدر راه میرفت تا بالاخره خسته میشد و از پا درمی‌آمد، آنوقت هر کجا که بود سفره ناهارش را روی علفها پهن میکرد و غذايش را میخورد. ساعتی دراز می‌کشید دستهایش را زیر سرش میگذاشت و در حالیکه به آسمان می‌نگریست به فکر فرو میرفت. هیچ کس نمیدانست "ژولین" در این لحظات تنهایی به چه فکر میکند، اما بهر حال مجدداً راه رفته را در سکوت باز میگشت و به اتاقش پناه می‌برد و در را بروی خود می‌بست.

"ژولین" در میان کارگران، یک رفیق لال هم جسته بود، کسی که هیچ وقت با زخم زبانهایش قلب او را نمی‌آزرد، ریشخندش نمیکرد و با سئوالات بی‌معنی خود او را از افکارش باز نمیداشت. از وقتی که "ژولین" این دوست بی‌آزار را یافته بود، در برنامه زندگیش تغییراتی مختصر داد و این باعث تعجب تمام کسانی شد که او را می‌شناختند! بعضی اوقات، این دو دوست، بعد از ظهرها، دست بدست یکدیگر داده بدون آنکه حتی سعی کنند با اشاره و کنایه با هم حرف بزنند،

بروی "پل" گردش میکردند یا به یکی از کافه‌های ارزان قیمت میرفتند و با حیرت به کارگرانی که تمام پولهای زحمت کشیده خود را به پای زنان هرزه میریختند و آخر شب دست خالی به خانه بازمی‌گشتند نگاه میکردند، ابتدا تنی چند از زنان هرزه - به امید اینکه از ژولین و دوستش پولی بیرون بیاورند - دور و بر آنها را گرفتند اما چون "ژولین" و دوستش توجهی به آنها نشان ندادند بسرعت از دور آنها پراکنده شدند و از آن پس آندو در حکم میز و صندلی کافه قرار گرفتند یعنی هیچ کس متوجه بود و نبود آنها نمیشد - و توانستند از این لحظات فراغت بخوبی استفاده برند!

یکی از وقایع برجسته‌ای که در زندگی "ژولین" رخ داد و تا هنگام مرگ آنها بیاد داشت آن بود که - دوستش - سگی ولگرد که همیشه جلوی در کافه، به امید اینکه تکه نانی بدست آورد، برسه مزد و به "ژولین" انس و علاقه‌ای یافته بود و چه بسا شبها تا نزدیک خانه ژولین نیز او را بدرقه مینمود و گاهی نیز تا صبح پشت دیوار همان خانه می‌خوابید و "ژولین" از شامش سهمی هم برای او در نظر میگرفت جلوی چشم او زیر چرخهای درشکهای جان سپرد و جسد له شده‌اش که با وضع

دلخراشی ساعتها جلوی کافه افتاده بود بقدری در روحیه حساس "ژولین" اثر گذاشت که حالش تغییر یافت و از آن پس موجودی تندخو و عصبانی شد و به اندک نااملایمتی از کوره درمیرفت و دیگر هیچ کس به یاد نمی‌آورد. "ژولین" به حیوانی دلبستگی نشان داده باشد و یا به آن کافه برود و باز زندگی او روال همیشگی خود را بازیافت و درکارش غرق شد...

وضع کارخانه نیز تغییری نیافته بود... کارگران هر وقت بهم برمیخوردند، صحبتشان پیرامون اوضاع کارخانه و ماشینها بود و به کارفرمایان - در نهان - دشنام میدادند، گفتار و افکار آنها فقط راجع به چیزهایی بود که با کار ارتباط داشت و در این زندگی یک نواخت، از هوش ناشی و ناتوان آنها، کمتر جرقه‌ای دیده میشد و فقط - گاهی - لمعه ضعیفی ظاهر میگشت! و بسرعت توسط مزدوران کارفرما در نطفه خفه میشد...

در موقع بازگشت به خانه، روزیکه کارفرما - با فرمایشات دیکتاتور مآبانه‌اش - بیشتر اعصاب آنها را بدرد آورده بود، اکثرا "با همسرانشان ستیزه‌جوئی برمیخاستند و عقده‌هایشان را بازدن آنها خالی میکردند،

یا در کارگاه با مختصر بهانه‌ای، با خشمی حیوانی به یکدیگر حمله میکردند و مشاجرات خونین بین کارگران رخ میداد. اما بیچاره "ژولین" نه همسری داشت که عقده‌هایش را سر او خالی کند و نه با کارگرها می‌جوشید تا با مشاجره با آنها قدری از بار غمش بکاهد، ناگزیر صبورانه غمها را در کاسه شکسته قلبش میریخت و بی آنکه امید به روزهای بهتری، داشته بسا شد روز را به شب و شب را به روز بخیه میزد.

این حالت خصومت همیشه در کمین روابط کارگران و حکمفرمای زندگی آنان بود و به مرور زمان - با هیماهیکه ثروتمندان بر این آتش مینهادند - در نهاد آنها بقدری قوت گرفته بود که خستگی درعضلات و روح آنها برای همیشه ریشه دوانده بود و کارفرمایان از اینکه توانسته‌اند زنجیر اتحاد کارگران را گسیخته و خشم آنها را معطوف به مشاجرات خصوصی کنند بخود می‌بالیدند و چه بسا "رژیم" به چنین کارفرمایانی "مدال افتخار" هم میداد و اگر گاهی جرقه‌ای نیز تولید میگشت قبل از اینکه "حرکتی" تولید کند در نطفه خفه میشد.

"ژولین" با تمام درون‌گرایی و بی‌آزاری چون مشکوک بنظر

میرسید بی آنکه خود بداند - در لیست سیاه قرار داشت و کارفرمایان از او حذر میکردند و اما کارگران...

رفقایش هنگام کار، او را که دقیق‌تر و بی‌صداتر از همه‌کارش را انجام میداد، پر قیچی کارفرما میدانستند و مسخره می‌کردند و در مورد روابط عاشقانه‌اش با دخترک ژنده‌پوش و بیچاره‌ای که با فروش سیگار و کبریت امرار معاش میکرد، قصه‌ها ساخته بودند، و هرگاه فراغتی داشتند صدها زخم زبان - از انواع مختلف - به "ژولین" میزدند و می‌خندیدند و چون "ژولین" جوابی به آنها نمیداد خود به خود ساکت میشدند و خجالت میکشیدند. اما "ژولین" علی‌رغم تمام این تمسخرها، این عادت را که به دخترک پا برهنه و ژنده‌پوش بدون هیچ منظوری پولی بدهد و در ازای آن چیزی نبرد، ترک نکرد و گهگاه در نهان باو کمک‌هایی نیز مینمود بدون اینکه سوءنیتی در کارش باشد. چون "ژولین" را هیچ‌گاه دوستانش - حتی در اعیاد و روزهای جشن - با یک زن یا دختر ندیده بودند و همیشه چون شبحی تنها آنهم به ندرت در مجامع ظاهر میگشت، و با کارگران زن همکارش نیز حتی سلام و علیکی هم نداشت، بهمین دلیل انگشت‌نمای تمام اهالی

شهر "ب" شده بود و هر کس در مورد او عقیده‌ای ابراز میکرد:

یکی عقیده داشت: "ژولین" دیوانه‌ای بی‌آزار است!

دیگری اظهار نظر میکرد: جوانی است عاقل که نمیخواهد زیر بار

ازدواج برود و عمری را در اسارت جنس "برتر" بماند!

و سومی میگفت: "ژولین" سرد مزاج است!

اما "ژولین" فقط تهی‌دست و زشت بود و خود میدانست تهی

دستی و زشتی دو عامل قوی است که مانع تشکیل خانواده میگردد.

بهشت "ژولین" منزلش بود، یعنی تنها جائیکه از زخم زبان،

و کنجکاوی مردم درآمان بود و این گوشه‌دنج را با دنیائی عوض نمیکرد

گاهی چون دیوانگان در تنهایی قاه‌قاه می‌خندید و گاهی های های

میگریست، مدتها مقابل آینه میایستاد و به جزئیات چهره‌اش دقت

میکرد و از اینکه زشت بدنیا آمده قبل از هر چیز و هراسی حیرت

میکرد، سئوال‌هایی که در ذهنش می‌جوشید در مقابل آینه از یادش

میرفت و فقط اینرا میدانست که هرگاه گریه میکند چهره‌اش با طراوت‌تر

و شاداب‌تر میشود!

در اتاق وسیعش، یک نیمکت راحتی، دو صندلی قدیمی پشتی‌دار

و یک میزبزرگ جلب توجه میکرد و باز هم فضای زیادی از اتاق عالی بنظر میرسید، بطوریکه براحتی میتوانست هنگامیکه فکری خاطرش را به خود مشغول میکرد در اتاقش قدم بزند.

تختخوابش را که از یک سماری در انتهای شهر خریده بود و خود سمسار عقیده داشت در صورتیکه "ژولین" آنرا نخریده بود چه بسا به پسر و نوه‌اش نیز به ارث می‌رسید و باز هم خریداری نمی‌یافت! در انتهای اتاق گذاشته بود و تنها گنجه‌ایکه بین دو پنجره جای داده بودند در این اتاق بزرگ، بسان اسباب بازی بچه‌گانه‌ای جلوه میکرد و با این همه، این اتاق لخت و عور، که در وهله اول قدری نوی‌ذوق میزد، بهشت ایده‌ال "ژولین" نبود و چون از آوردن دوستان و همکارانش به خانه جدا خودداری میکرد، خیلی‌ها آرزومند دیدن این اتاق بودند، حتی یکی از کارگران کنجاو به باغبان - صاحب خانه مراجعه کرد تا در ازای گرفتن چند فرانک اتاق را باو نشان دهد، اما باغبان با وجودیکه مایل بود چنین کاری را انجام دهد بنا بر پاره‌ای ملاحظات از گرفتن فرانکها و نشان دادن اتاق به این کارگر فضول خودداری کرد! و این کارگر در مورد اتاق "ژولین" شایعات عجیب

و غریبی بر سر زبانها انداخت که "ژولین" را از آنچه بود درازهان مرموزتر جلوه‌گر ساخت!

اما "ژولین" علیرغم تمام این شایعات، در اتاقش - چون امپراطوری مقتدر - به فراغ بال راه میرفت، با صدای خوشی که نداشت آواز میخواند و گاهی که از صدای خودش حوصله‌اش سر میرفت و کسل میشد کنار پنجره می‌نشست و به باغ خیره میشد. نوشتن را دوست نداشت و نویسندگی را کار بیهوده‌ای میدانست، رمان هم نمی‌خواند، چون رمان خواندن را نیز وقت تلف کردن میدانست! فقط گاهی نقاشی میکرد و تنها تصویری را که بلا بود بکشد، تمثال یک زن با موهای بلند صاف و چشمانی درشت بود و عجیب آن بود که هیچگاه در تمام عمرش چنین زنی را ندیده بود... شاید تصویر زنی بود که در وجدان خود آگاهش می‌پرستید و شاید هم فقط چهره‌ای بود که می‌کشید تا رفع کسالتش شده باشد!

غیر از همه اینها ژولین فلوت هم می‌نواخت و علاقه شدیدی به موسیقی داشت و چه بسا شبهایی که فراغت داشت تمام شب را فلوت میزد و لذتی وافر می‌برد.

ژولین برخلاف تمام کسانی که به موسیقی علاقمندند، موسیقی را پیش استاد یاد نگرفت، چون نه وقتش را داشت و نه پولش را و از همه مهمتر خجالت میکشید سر کلاس درس موسیقی حضور پیدا کند و در مقابل چشم دهها نفر فلوت بزند. بهمین دلیل خود به خود فلوت زدن را یاد گرفت! مدتها قبل یک فلوت زرد چوبی و کهنه را در میان ابزار سماری که تخت خود را از او خریده بود دیده بود اما جسرات اینکه برود و آنرا قیمت کند و در میان نگاههای کنجکاو و تمسخرآمیز مردم آنرا بخرد نداشت! سرانجام با مدتها کشمکش با خود - یکشب بخود نیرو داد و بدون اینکه سر قیمت با فروشنده چانه بزند، آنرا خرید و زیر پالتوی بلندش - روی قلبش - گذاشت و به منزل برد! - در حالیکه همان شب لاقل نیمی از ساکنان شهر "ب" توسط مردک سمار از جریان اطلاع پیدا کرده بودند و فردا همه میدانستند و "ژولین" بی‌نوا تصور میکرد هیچ‌کس چیزی نمیداند! "ژولین" فلوت را به خانه برد - درها و پنجره‌ها را محکم بست تا کسی صدای فلوت را نشنود، آنوقت از روی یک کتاب کهنه - که دستورات مختلفی در مورد نواختن سازهای گوناگون در آن نوشته

بود - شروع به تمرین فلوت کرد و پس از شش ماه تمرین بالاخره این شهامت را یافت که پنجره‌های اتاقش را باز بگذارد تا صدای محزون فلوتش به گوش مردم برسد.

"ژولین" خودش نمیدانست این آهنگهای قدیمی را که فرا گرفته چقدر روح‌بخش و لذت‌دهنده است و چطور نوائی که از دل برمیخزد بر دل می‌نشیند.

وقتیکه تمام مردم به خواب میرفتند و شهر "ب" در پیله‌تنهائی و سکوت چادرسیاه بر سر می‌کشید و کوچکترین صدائی، نه زمزمه‌ستان شب‌زنده‌دار و نه سر و صدای مشاجره‌زنها و شوهرها و نه عوعوی گکهای ولگرد بدل سکوت خنجر نمیزد، "ژولین" فلوتش را برمیداشت پا به باغ میگذاشت و با نوائی دل‌انگیز، صداها و هزارها سخن عاشقانه از این یک تکه چوب بی‌صدا بیرون می‌کشید. حرفهائیکه در تمام زندگیش جرئت اظهار آنها را به کسی نداشت.

فلوت "ژولین" از "جدائیها" میگفت از "وصلها و شورها" میگفت، سخن از "عشق" میگفت و از درد و غمی که یک عاشق شوریده داشت حرف میزد، می‌نالید و شنونده را برقت درمیآورد و با نار و

بود قلبهای حساس بازی میکرد و کم کم طرفدارانی نیز یافته بود و چه بسا، هنگامیکه ندای روحانگیز این چوب زرد رنگ برمیخاست، زنها و شوهرها مشاجرات خود را قطع میکردند و پنجره‌ها را میگشودند و به یاد خاطرات خوش زندگی خویش بهم لبخند میزدند.

اغلب اوقات "ژولین" برای صرفه‌جویی در مصرف شمع، میان تاریکی می‌نشست و چون بیشتر آهنگها را از حفظ کرده بود در ظلمت فلوت می‌نواخت، گو اینکه خود تاریکی را بیشتر از روشنائی دوست داشت، در آن حال عادت کرده بود کنار پنجره بنشیند - البته اگر در باغ راه نمیرفت - سرش را بسوی آسمان بگیرد و در حالیکه با نگاهش خط بی‌انتهای کهکشان را در آسمان تعقیب میکرد در سآزش بدمد.

عابرابی که از اطراف این خانه میگذشتند با تعجب سرشان را بالا میکردند و کنجکاوانه در جستجوی محلی که آهنگی باین دلنشینی از آن شنیده میشد، برمیآمدند، گاهی لحظه‌ای چند توقف میکردند و سپس در حالیکه حالتی خلسه‌آمیز داشتند، براهشان ادامه میدادند.

وزش باد ملایم، همانگونه که چنگ در زلف درختان داشت و آشفته‌شان مینمود، مستانه این نوای سحرآمیز را از میان ظلمت و سکوت

مطلق، که گوئی از حنجره مردی جوان و عاشقی شوریده بیرون می‌آمد و آواز عشق میخواند، همراه خود به دور دستها، به دامنه دشتها و کوهها می‌برد تا با این نوا سبزه‌زارها نیز به طرب آیند و درختان دست در گردن هم آورند، دست کوبند و شادی کنند. با این همه بیچاره "ژولین"!

"ژولین" بیم آن داشت که این تفریح او سر و صدای ساکنان محل را بلند کند، هر چند که میدان "کاترفام" ماوای دو تن بیش نبود، یکی مادام (ساوورنن) و دیگری (سروان پیدو) که زودتر از ساعت ۹ نمی‌خوابیدند، با این وصف "ژولین" بیشتر از ساکنان نجیب و ثروتمند (هتل مارسان) - که روبروی خانه‌اش، درست مقابل پنجره اتاقش، پنجره اتاق آنها قرار داشت، واهمه داشت.

هتل (مارسان) بوسیله پنج پله کوتاه، که اطرافش را علفهای هرزه پوشانده بود به درچوبی و محکم قصر متصل میشد و پنجره‌های طبقه اول خیلی به ندرت باز میشد، یا لاقلاً "ژولین" هنوز باز شدن آنها را ندیده بود، قصری اسرارآمیز بود، بطوریکه "ژولین" با همه خصلت انزواطلبیش آرزو میکرد ای کاش وسیله‌ای فراهم میشد تا او

میتوانست بازدید کاملی از این قصر متروک به عمل آورد، اما با وجود این، هنگامیکه فلوت میزد، دلش را به این خوش میکرد که اگر ساکنان قصر نخواهند آوای فلوت او را بشنوند کافی است با اشاره‌ای به او این موضوع را بفهمانند تا او برای ابد فلوتش را در یکی از گنجه‌های کمدش بایگانی کند.

"ژولین" با وجودیکه ذاتاً کنجکاو نبود و از فضولی در کار دیگران نیز خوشش نمی‌آمد، اما مواقع بیکاری - بیشتر اوقات این بیکاری جنبه‌ی ارادی پیدا میکرد - کنار پنجره می‌نشست و بی‌آنکه فلوت بزنند تا کسی متوجه حضورش شود، چون گربه‌ای که در کمین موش نشسته باشد دزدانه، باین قصر بزرگ و مجلل و مرموز که مردم و توریست‌ها از راه‌های دور برای تماشایش می‌آمدند و حکایاتی عجیب و غریب درباره ثروت صاحبش (مارسان) میگفتند، نگاه میکرد. حتی یکبار تصمیم گرفت - به هر قیمت که باشد - اسرار این قصر باشکوه را بدست آورد. ولی ساعت‌هایی که کنار پنجره نشست و بدرون منزل چشم دوخت، جز همان فضای وسیع جلو خانه و شاخه‌های انبوه درختان بلوط جایی را ندید، عجیب این بود که هیچ رفت و آمدی در این خانه اسرارآمیز

بچشم نمی‌خورد، نه کسی وارد میشد و نه کسی خارج میشد، بنظر میرسید (مارسانها) این در را برای ابد محکوم به بسته شدن کرده‌اند و بهمین دلیل از در آهنی کوچه (سن‌آن) که "ژولین" از پشت پنجره اتاقش قادر نبود آنجا را کنترل کند رفت و آمد میکردند.

در تصورات و تخیلات "ژولین" این قصر نیمه متروک، که چون کاخ‌های اشراف قرون وسطی پر از رمز و راز بود، موجودی مهیب جلوه میکرد و اگر کسی به او میگفت ممکن است اشباحی در گوشه و کنار این کاخ هنوز بعد از گذشت سالیان دراز رفت و آمد میکنند بدون شبیه می‌پذیرفت!

بالاخره پس از مدتها مراقبت "ژولین" موفق به کشف راز بزرگی شد! و آن راز که از همه کس آنرا مخفی نگاه داشت، این بود که فهمید هفته‌ای یکبار مستخدمی مرموز وارد کاخ میشود و آنرا نظافت میکند و پس از رفتن مستخدم مجدداً "کاخ در سکوت اسرارآمیز خود فرو میرود.

کاخ (مارسان) در بقیه ایام هفته چون گورستانی متروک در سکوت مرگبار خود فرو میرفت و درختان بلوط - که کوهی قرن‌هاست

دست باغبانی بدامان آن نرسیده - بقدری درهم و انبوه شده بودند که مانع از رویت راههای فرعی باغ میشد و وجود همین درختان سر به فلک کشیده بود که بیشتر بر توهم جوان میافزود.

ساکنان شهر "ب" چون نه اندیشه ژرف و تخیل نیرومند "ژولین" را داشتند و نه از فضولی خود در مورد این کاخ اسرارآمیز نتیجه‌ای گرفته بودند، ناگزیر هر یک حکایتی جعل میکردند و این شایعات مختلف بیشتر بر ابهام کار میافزود.

اوضاع به این متوال میگذشت تا سرانجام یکروز اتفاق عجیبی افتاد! ... "ژولین" هیچگاه این روز تاریخی را فراموش نکرد، یکروز یکشنبه بود، "ژولین" طبق معمول بسته‌ء غذایی را بسته بود تا به راه‌پیمایی برود، اما سر راه جلوی کلیسا با پیرمرد و پیرزن متشخصی روبرو شد که تا آن زمان آنها را در شهر "ب" ندیده بود، یکی از مستخدمین پست که توجه "ژولین" را به آنها مشاهده کرد به او نزدیک شد و آهسته در گوش او گفت:

- آیا این دو نفر را نمیشناسی؟

ژولین سری به علامت انکار تکان داد و گفت:

- نه! تاکنون آنها را ندیده‌است و گمان میکند تازه وارد این شهر شده‌اند!

مستخدم پست سری به علامت تحقیر تکان داد و گفت:

- خیلی عجیب است که تو آنها را نمی‌شناسی زیرا اینها قدیمی‌ترین، ثروتمندترین و سرشناس‌ترین ساکنان شهر ما هستند.

ژولین که سخت کنجکاو شده بود، برخلاف عادتش که کم حرف بود، از مستخدم پست خواهش کرد آنها را بیشتر به او معرفی کند نامه‌رسان پست با غرور از اینکه آنقدر مهم شده است که "ژولین" را به خواهش کردن واداشته است گفت:

- آنها مارکی و مارکیز (مارسان) صاحب کاخ (مارسان) هستند و خیلی بندرت از قصر خویش خارج میشوند.

"ژولین" حیرت‌زده خودش را از سر راه آنها کنار کشید و از دور به مارکی و مارکیز خیره شد! وی از دیدن این دو که بسیار متعین و آهسته بازو به بازوی هم راه میرفتند و قیافه‌ای جذاب و با ابهت داشتند و سلام مردم را با وضعی اشرافی - اما متواضعانه - پاسخ میگفتند و میگذشتند حیرت کرد.

" ژولین " با دیدن مارکی و مارکیز (مارسان) سخت بفکر فرو رفت، خودش را کنار کشید تا از افکارش نتیجه‌گیری کند، نامه ران پست که توانسته بود دست مارکیز را ببوسد با غرور به " ژولین " نزدیک شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— این زوج خوشبخت که نزدیک به نیم قرن است با یکدیگر در نهایت صلح و آرامش زندگی میکنند، دختر جوان و زیبایی دارند که بنام (ترز مارسان) نامیده میشود و با (کولومبل) منشی مادام (ساوورنن) برادر رضاعی است و هرچه از زیبایی " ترز " گفته شود باز هم درست حق مطلب ادا نشده است!

" ژولین " بدون اینکه علتش را بداند از دانستن این موضوع که " کولومبل " برادر رضاعی " ترز " هروقت بخواهد میتواند او را ملاقات کند ناراحت شد — یا شاید بهتر است بگوئیم دچار حسادت شد مخصوصاً " که متوجه شد، درست همان موقع که (مارسانها) خواستند وارد کوچه (سنت آن) بشوند " کولومبل " رسید و با چهره‌ای بشاش به آنها سلام کرد و پیرمرد — مارکی مارسان — با نهایت مهربانی دستش را گرفت و به اتفاق براه افتادند و قدم زنان و صحبت‌کنان به

طرف خانه رفتند.

" ژولین " با دیدن این منظره — برای اولین بار — بشدت عصبانی شد، زیرا این جوان بیست ساله " کولومبل " که چهره‌ای دلپسند و چشمانی تیزبین داشت با نیش زبانش بارها و بارها، " ژولین " را آزرده بود و یکی از دشمنان سرسخت او به حساب میامد، شاید اگر دانستن این موضوع که نامبرده مورد علاقه (مارسانها) و برادر رضاعی " ترز مارسان " — که هنوز " ژولین " حتی او را ندیده بود — نبود این بار هم — مثل همیشه — از این موضوع میگذشت اما علل فوق باعث شد تا " ژولین " بفکر تلافی بیافتد، گوا اینکه یکبار بین او و " کولومبل " کار به دوئل، البته با مشت و لگد، هم رسیده بود و " کولومبل " بینوا که از نظر زور و قدرت بدنی حریف او نبود، با چشمان باد کرده و صورت کبود شده، از ضربات مشت " ژولین " به خانه بازگشته بود و البته جانی هم شکایتی نکرده بود...

با این همه، نه ابهت و جلال خانواده (مارسان) و نه قصر با جبروت و مجلل و نه زندگی مرموز آنان و نه علاقه آنان به " کولومبل " موجب آن نشد که " ژولین " طبق معمول همیشگی صبح‌ها سرکارش نرود

و شب به خانه مراجعت نکند و یا روزهای تعطیل - طبق معمول - بروی پل "شانته کلو" پا نگذارد و روی نیمکت همیشگی خود ننشیند و به جریان آب رودخانه و غرش مرداب چشم ندوزد و کنار پنجره یا داخل باغ نوای سحرآفرین فلوتش را سر ندهد...

بدین ترتیب ماهها گذشت، مثل همیشه، اختلاف بین کارگراها باقی بود و کارفرمایان با توطئه‌های مختلف از اینکه کارگران مثل حلقه‌های زنجیر با هم متحد شوند و بفکر احقاق حقوق حقه خود بیافتند از اتحاد آنها جلوگیری میکردند، حقوق "ژولین" نیز با وجودیکه خرج زندگی بنحو سرسام‌آوری بالا رفته بود از ۱۵۰۰ فرانک تجاوز نکرد، چون هنوز هم کارفرمایان تصور میکردند این مرد تودار، بالاخره کاری علیه آنها انجام خواهد داد که منافشان را بخطر خواهد انداخت. لذا همیشه سعی میکردند او را تهی دست نگاه دارند. اما ژولین بدون توجه به این جریانات پشت پرده هم چنان شبها کنار پنجره می نشست و به انبوه درختان بلوط و درسته قصر مرموز نگاه میکرد و امیدوار بود بالاخره روزی روزنه‌ای برای کشف حقیقت باز شود و گوشه‌ای از اسرار قصر (مارسان) بروی مکشوف شود. گو اینکه نفعی هم در این کار برایش

متصور نبود...

غیر از اینها، ژولین بطوری به این در بسته معتاد شده بود که تصور زندگی در جائیکه این در بسته مقابل دیدگانش نباشد برایش غیر ممکن مینمود!

پنج سال بود که "ژولین میسون" در این خانه زندگی میکرد، خانه‌ای بی وپای محکمی نداشت و این اواخر حتی باغبان صاحب‌خانه نیز با همه خوشبینی‌ش از عاقبت فروریختن این خانه و از دست دادن مستاجری چون "ژولین" وحشت داشت! بطوریکه چند بار عواقب وحشت‌انگیز این کار را برای "ژولین" تشریح کرد و از او خواست برای مدت کوتاهی خانه را تخلیه کند تا آنجا را تعمیر کند اما "ژولین" ترجیح میداد زیر آوار مدفون شود ولی راز این قصر مرموز را که سایه سنگینش روی شهر "ب" سایه انداخته بود کشف کند!

یکی دوبار "ژولین" از طرف اتحادیه کارگران دعوت شده بود تا در مبارزه‌ای که میرفت علیه مظالم کارفرمایان شکل بگیرد شرکت کند اما ژولین علاقه‌ای باین اجتماعات از خود نشان نمیداد، گو اینکه سبیل سردمداران این اتحادیه نیز سرانجام توسط سرمایه‌داران چرب شد و

اتحادیه بی آنکه برای کارگران بی‌نوا متمرشمی واقع شود در واقع به یک مجمع بی‌خاصیت تبدیل شد .

سرانجام یکشب در ماه ژوئیه، زندگی آرام و یکنواخت "ژولین" دستخوش تغییر غیر منتظره‌ای شد و سکوت و آرامش همیشگی او برهم خورد ! شب بسیار گرمی بود، ستارگان در آسمان میدرخشیدند و ماه سلطان مقتدر شب، در عرصه پهناور آسمان لنگر انداخته و عاشقانه شاهد دلربائی ستارگان چشمک‌زن بود، که گاهی زیر ابرها پنهان میشدند و زمانی خودی نشان میدادند و دل می‌بردند . . .

در تاریکی مطلق شب، "ژولین" شروع به نواختن حزن‌انگیزترین آهنگهایش کرده بود و در عارفانه‌ترین تنهائی‌هایش غرق شده بود که ناگهان در برابرش یکی از پنجره‌های قصر - که سالها بود باز نشده بود - باز شد و روشنائی خفیفی در پس پرده نمودار گشت .

"ژولین" با خود فکر میکرد، اسیر یکی از شیرین‌ترین رویاهایش شده است، اما واقعیت چیز دیگری بود. دختر جوانی آرنجش را به پنجره تکیه داد - در میان تاریکی -، بواسطه نوری که از پشت به او میتابید خطوط ظریف چهره‌اش بخوبی نمایان بود، برای اینکه این

نوای مهرآفرین را که از قلبی عاشق پیشه سرچشمه میگرفت بهتر بشنود، سرش را به آسمان بلند کرده بود. چهره‌اش اشیری بنظر میرسید، گوئی فرشته‌ایست که میخواهد از پنجره به آسمان پرواز کند و طعنه به ماه زند . . .

"ژولین" وحشت‌زده از بیم و هراس اینکه مبدا صدای فلوتش موجب ناراحتی این موجود اشیری را فراهم نموده و مزاحم استراحتش شده است دست از نواختن کشید. از آن دختر جوان جز شمائی مات که موهائی انبوه داشت چیزی تشخیص داده نمیشد، صفیر باد صدائی بگوش "ژولین" رسانید صدائی نرم و دل‌نشین داشت، دختر جوان به مخاطب نامعلومش میگفت:

- "فرانسواز" شنیدی؟ مثل اینکه نوای موسیقی شنیده میشود !
صدای مخاطب نامعلومی در پاسخ دخترک گفت:

- مادمازل، گمانم بلبلی است که آواز میخواند، پنجره‌را ببندید،
از پرندگان شب باید حذر کرد !

دختر جوان خودش را کنار کشید و وقتی در بسته شد و تاریکی حاکم گردید، هنوز "ژولین" محسوس شده بود و نمی‌توانست از روی

صندلی بلند شود و نگاهش را از پنجره‌ای که سالها آرزوی بازشدنش را داشت بردارد.

خودش نمیدانست در چه حالت، چون تا آنروز با عشق بیگانه بود، اما لرزشی مطبوع بدنش را فرا گرفته بود، نمیدانست خوشحال است یا غضبناک، اما از اینکه نوای فلوتش را با آواز دلنشین بلیلی شوریده و سرگشته تشبیه کرده بودند قلباً "راضی بنظر میرسید.

لحظه‌ای در سکوت و تاریکی اتاقش ب فکر فرو رفت. قیافه دخترک برایش آشنا بود، آنقدر فکر کرد تا بالاخره دریافت، قیافه دختر را همان گونه که در قاب پنجره دیده بود، سالها ناخودآگاه روی پرده نقاشی‌هایش کشیده است! شتابزده از جا برخاست، شمع را روشن کرد و بسراغ تصویرهایش که همگی قیافه دختری را ناخودآگاه نقاشی کرده کرده بود رفت، آری اشتباه نکرده بود، سالها بدون اینکه بداند، چهره دختری را که هرگز ندیده بود نقاشی میکرد است، پای تصویر زانو زد و از هوش رفت.

نوای عشق

نوای عشق:

شهر "ب" هیجان زده بنظر میرسید، گوئی یکی از وقایع مهمی که طی سالها ممکن است در تاریخ شهری رخ بدهد در این شهر ساکت اتفاق افتاده است! خبری که دهان به دهان از طریق کارمندان پست منتشر شده و تقریباً "تمام مردم شهر آنرا شنیده بودند و هیجان شدیدی بین آنها بوجود آورده بود این بود که " مادموازل (ترز مارسان) از گوشه عزلت بیرون خواهد آمد! " تصورات و شایعات فراوانی در این مورد منتشر شده بود. که هیچ کدام با واقعیت منطبق نبود... مردم شهر، آنها که با خانواده مارکی و مارکیز (مارسان) رفت و آمد داشتند

سالها بود که " ترز " را ندیده بودند .

" ژولین " ماجرای دیدار شب گذشته‌اش را که به رویا بیشترشابهت داشت با هیچکس در میان نگذاشت و به کسی نگفت شب پیش " او " را دیده که گیسوانی بلند به سیاهی شب داشته و گردن بلند و سپیدش و سینه‌ای که تا روی پستانها باز بود چقدر زیبا و دلربا بوده است و این راز را - که در واقع شیرین‌ترین راز زندگی یکنواختش بود - فقط در نهران خانه دلش، آنهم در محفوظ‌ترین زوایای آن، فقط برای خودش حفظ کرد .

" ژولین " نمیدانست چرا به این دختر جوان و زیبا، احساس کینه و حسادت می‌کند، شاید تصور میکرد بزودی زندگی ساده و آرامش دلخوش شدیدترین طوفانها میشود، پنجره‌ای که رویروی پنجره اتاقتش قرار داشت و نالها تنها آرزویش آن بود که روزی آن پنجره باز شود و حال که به بزرگترین آرزوی زندگی‌اش رسیده بود، بطور وحشت‌آوری رنج می‌برد. فکر میکرد دیگر در منزلش - که برایش در حکم بهشتی آرامش‌بخش بود - تنها نیست و در واقع این پنجره که بزودی برای همیشه باز میشد بصورت یک کابوس عذابش میداد .

بیشتر مایل بود همسایه‌اش یک مرد بود، تا یک زن، زیرا زنها بیشتر موجبات غم و رنج او را فراهم می‌آوردند، - و این به تجربه رسیده بود -، چون همیشه زشتی چهره و اندامش سوژه تمسخر زنها بود - با خودش فکر میکرد، از این پس دیگر قادر نخواهد بود پنجره‌اش را باز کند و در شبهای یکنواخت زندگی‌اش فلوت بزند و سرکرم باشد چه قطعا " آهنگهای قدیمی و مورد علاقه‌اش بگوش دختری که موسیقی کلاسیک را میداند - زیرا شنیده بود " ترز مارسان " سالها تعلیم موسیقی دیده است - زشت و ناپسند جلوه خواهد کرد، تمام شب را بیدار ماند و به این مشکل فکر کرد و سرانجام چون راه‌حلی برای مشکلش نیافت، بشدت از " ترز مارسان " که آرامشش را از او دزدیده بود، متنفر شد !

شب بعد، ماتم‌زده و اندوهگین، دزدانه و مخفیانه، به خانه‌اش پناه برد، بطوریکه حتی باغبان صاحب‌خانه‌اش نیز متوجه حضورش نشد حتی شمع را هم روشن نکرد، نمی‌خواست این دختر اعیان‌زاده منوجه زشتی بی‌حد او و زندگی مفلوکش شود. زیرا تصور میکرد تاریکی برده‌ای است که واقعیت‌ها را بخوبی می‌پوشاند. خواست زودتر از هر شب

بخواهد به بسترش پناه برد، مدتی از این دنده به آن دنده غلتید اما برخلاف همیشه خوابش نبرد، میلی سرکش او را وادار به عصیان میساخت کنجکاو شده بود تا از آنچه در اتاق روبرویش میگذرد باخبر شود. از بسترش برخاست، روی صندلی، کنار پنجره‌اش نشست و با عناد خاصی به پنجره روبرو چشم دوخت!

ساعت از ۹ گذشت اما پنجره روبرو باز نشد و "ژولین" بدون اینکه ناامید شود صبورانه در جایش باقی ماند، دقایق به کندی میگذشت و هرتانیه بر "ژولین" بیشتر از ساعتی میگذشت. اما باز هم دست از مراقبت دزدانه خود برنمیداشت، گویا وظیفه پاسداری از پنجره روبرو را دست تقدیر باو واگذاشته بود!

ساعت در حدود ده بود که روشنایی خفیفی در اتاق روبرو نمودار شد و خیلی زود آن روشنایی مختصر مجدداً ناپدید شد و کورسوی امیدی که - ناخودآگاه - در دل "ژولین" پدید آمده بود خاموش شد و اتاق روبرو مثل همیشه تاریک شد... حتی بنظرش رسید اتاق روبرو تاریکتر از شبهایی شده است که کسی در آن زندگی نمیکرد... "ژولین" آنشب را تا صبح بیدار ماند و فردا در کارخانه برخلاف

همیشه حواسش جمع کارش نبود، بطوریکه برای اولین بار در میان تعجب کارگران، استادکارش او را سرزنش نمود و به سهل‌انگاری در کار متهمش ساخت و تهدید به اخراجش نمود. اما با وجود این باز هم شبها، بدون استثناء "ژولین" تا دیرگاه مراقب اتاق روبرو بود. ولی کوچکترین تغییری در اتاق روبرو اتفاق نیافتاد. "ژولین" حتی جزئیات را هم بخاطر سپرده بود...

گاهی روشنایی خفیفی از پس پرده پنجره دیده میشد و یا صدای پای کسی که از راهروی باغ میگذشت توجه "ژولین" را بخود جلب میکرد و ندرتا، خیلی بزحمت، بعضی اوقات نوای بیانوی که پیدا بود پنجه‌های هنرمندی، نرم و سبک روی شاستی‌های آن میرقصید و صدای دل‌انگیز زنی آنرا همراهی میکرد، بگوش میرسید و غیر از اینها، چیزی که نشان دهد کسی در این کاخ زندگی میکند بچشم نمیخورد. تنها "ژولین" بود که این تغییرات جزئی را حس میکرد و به یاد آن روزهایی که در قصر کسی نبود و او میتوانست آزادانه فلوت بزند و از زندگی لذت ببرد تأسف میخورد.

یکی از آرزوهای "ژولین" که سعی میکرد همیشه آنرا در ذهنش

کنار بزند و فراموش کند این بود که " ترز" را از نزدیک ببیند ،
بارها در خلوت رویاهایش چهره خیالی او را تصویر کرده بود :

صورتی گرد و سرخ‌قام ، چشمانی براق و قیافه‌ای تمسخرآمیز ! اما
عجیب این بود که دیگر قادر نبود این چهره را نقاشی کند !

" ژولین" میاندیشید " ترز مارسان" چون دختر ثروتمندترین
مرد شهر (مارکی مارسان) است ، باید همه چیز و همه کس را مسخره
کند و این را حق طبیعی او میدانست و چون شب میشد ، تصمیم میگرفت
بهر قیمتی شده است او را مشاهده کند ، بدون اینکه دخترک متوجه
حضورش شود ، اما باز هم متاسفانه تاریکی مانع تحقق این آرزو میشد ،
ولی سرانجام یکروز به نحو غیرمنتظره‌ای به آرزویش رسید .

یکروز صبح ، وقتی خواست پنجره اتاقش را برای جلوگیری از
نورآفتاب ببندد " ترز" را که وسط اتاقش ایستاده بود ، دید . "ژولین"
آنقدر از این دیدار غیر منتظره بکه خورد که همانطور مات و مبهوت
سرجایش باقی ماند و خیره و ماتزده به او چشم دوخت و حتی قادر
نیود چهره زشتش را از زیباترین دختر شهر پنهان کند . . .

بنظر میرسید دخترک متفکر است و چیزی فکر او را سخت به

خود مشغول کرده است ، آنچنان که حتی خود را نیز از یاد برده
است چه رسد به آنکه متوجه اطراف باشد .

این دیدار غیر منتظره کاخ ذهنیات " ژولین" را درهم ریخت
بت خودساخته‌اش را شکست و هزار تکه نمود ، واقعا" این هیکل و
صورت با آنچه او در عالم خیال برای خود مجسم کرده بود تفاوت
بسیار داشت ، چشمانش گود و سیاه ، دهانش بزرگ و لبانش قرمز رنگ
بود و چون ملکه‌ای بیرحم و قسی‌القلب جلوه میکرد ، شاید بنظر
" ژولین" کلتوپاترائی" بود که در قالب " ترز" ظاهر شده بود تا
خونها بریزد و فتنه‌ها برپا کند .

" ترز" بی خیال به پنجره نزدیک شد ، بی خیال و بی‌اعتنا ،
به پنجره روبرو که " ژولین" بلا تکلیف کنار آن ایستاده بود ، به اطراف
خود نگاه کرد ، گوئی اصلا " ژولین" را ندیده است . بیک لحظه
ایستاد و سپس مجددا" بدرون اتاق رفت . حرکات سبک بدن او چنان
" ژولین" را زبون و ناتوان ساخت که خود را با این شانه‌های عریض
کنار او ، بچه‌ای از پای درآمده می‌یافت که قادر به انجام هیچ کاری
نبود .

شناختن این دختر زیبا، سبب شد که "ژولین میسون" بی‌نوا - هرچه بیشتر به زشتی خود پی ببرد - و بیشتر از خود منزجر گردد. "ژولین" فکر میکرد اگر یکروز برحسب اتفاق با "ترز مارسان" روبرو شود، قطعا "مورد تمسخر او قرار خواهد گرفت و دخترک آنقدر به او می‌خندد تا از خنده روده‌بر شود، بهمین دلیل کینه‌ بیشتری از او در دل گرفت!

از آن پس از هر عملی که دخترک در اتاقش انجام میداد - و "ژولین" بدلیل مراقبت‌های مستمرش کوچکترین حرکات او را نیز میدید - دلیل جدیدی بر تصوراتش می‌یافت و فکر میکرد، اعمال دخترک فقط بخاطر تمسخر و ریشخند اوست.

"ژولین" کم‌کم حالتی عصبی پیدا کرده و از زندگیش بیزار شده بود تا اینکه پس از یک ماه "ژولین" متوجه شد دخترک حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌اندازد و اصولا او را به حساب نمی‌آورد، اطلاع از این حقیقت - دردناک - قلب او را شکست و فهمید تاکنون فقط خودش را فریب میداده و زشتی و بدقوارگی او آنقدر است که "ترز" حتی زحمت نگاه کردن به او را هم بخود نمیدهد چه رسد به اینکه

بخواهد با شیطنت‌های دخترانه‌اش او را دست بیاندازد! و از آن پس فقط آرزویش این بود که ولو یکبار "ترز" با دقت به او نگاه کند و خورشید نگاهش کالبد منجمد او را گرم کند و به زندگیش نور حیات و در کالبد فرسوده‌اش روح بدمد. اما آرزوئی عبث در دل می‌پرورانید و خود بخوبی بر این امر واقف بود.

"ژولین" جوان که سالها بود هرروز سر ساعت معین به کارخانه میرفت و به دقیقی ساعت کارش را انجام میداد، یکباره نامنظم شد و این موضوع سخت باعث حیرت کارگران و کارفرمایش گشت، و "ژولین" علیرغم تمام اخطارها و توبیخ‌ها هم چنان نامنظم باقی ماند.

اما علت اینکار چه بود؟

صبح‌ها که "ترز" از خواب برمیخواست و به مرتب کردن اتاقش می‌پرداخت "ژولین" به کلی خود و محیط پیرامونش را فراموش میکرد و بدقت به اتاق روبرو می‌نگریست، آنقدر نسبت به این موضوع دقیق بود که میدانست دخترک بعد از انجام این کارها چه میکند، هنگامیکه "ترز" جلوی آئینه می‌ایستاد، و به مرتب کردن گیسوان بلند و آرایش - مختصر - چهره‌اش می‌پرداخت، "ژولین" را ترس‌فرا میگرفت، همواره

از آن صورت سفید، لبان قرمز و گیسوان بلند و موجدار و اندام هوسانگیز دخترک جوان ترس داشت، ولی یک ترس مطبوع و لذت‌آور... تریسی که از آن لذت می‌برد!

ساعتها چون مجسمه‌ای در پی برده بی حرکت می‌ایستاد و به چهره "ترز" دقیق میشد، کوچکترین حرکت بدن و پیچ و تاب دل‌انگیز گیسوان پرشکن او را از دیده مخفی نمیداشت، آنقدر بی حرکت و آرام پشت پنجره می‌ایستاد تا خسته و کوفته شود و قادر به ایستادن نباشد. آنگاه روی صندلی دور از نگاه "ترز" می‌نشست و دیده بر هم‌مینهاد و به آنچه دیده بود می‌اندیشید و لذت فراوان می‌برد!

گاهی همانطور که بی حرکت ایستاده و به "ترز" می‌نگریست به شهر رویاها کشانده میشد! بیش خود مجسم میکرد دخترک او را دیده است و از قیافه نامطبوعش به هراس نیافتاده و بوی لبخند میزند و با دست برایش بوسه می‌فرستد! آنوقت "ژولین" تصمیم میگرفت به کمک نواختن فلوت، که تازگیها مجدداً جرئت نواختن آنرا پیدا کرده بود، محبت او را بیشتر جلب کند.

شبهای گرم تابستان، در تاریکی محض، کنار پنجره می‌نشست و

شیرین‌ترین آهنگهایی که آموخته بود می‌نواخت و چه استادانه و شیرین بود این آهنگها... از وقتی که برای "ترز" و بخاطر جلب توجه او می‌نواخت، نوایش شنیدنی‌تر شده بود و در خود حرفها پنهان داشت! این آهنگها مانند رشته‌ای بود که ماهرانه بهم وصل و بافته شده باشد تا انسان را - البته انسانهای حساس و شوریده و عاشق‌پیشه را - پس از شنیدن سوار بر بال آرزوها به نقطه‌ای دور دست، به شهر دست نیافتنی آرزوهای طلائی و امیدها، بکشاند و روحی تازه به کالبدهای فرسوده بدمد. گروهی از مردم راه خود را هنگام بازگشت به خانه دورتر میکردند تا از زیر پنجره "ژولین" بگذرند و لحظه‌ای چند از آن عوالم شورانگیز لذت ببرند و دیگر در مجامع کم‌تراو را به ریشخند میگرفتند...

"ژولین" برای نواختن شبهای بدون ماه را انتخاب میکرد، چون از نور رسوا کننده سلطان شب وحشت داشت بهمین دلیل شبهایی که ظلمت همه جا را فرا میگرفت و "ژولین" مطمئن میشد کسی قادر نیست چهره‌اش را - که زشت میدانست - ببیند می‌نواخت و سوز دل ریش را بصورت موزون‌ترین نغمه‌ها، چون پیک نیک بختی به دور دستها

میفرستاد. بسراغ دل عشاق!

هیچ کسی نمیدانست سراینده این آهنگها کیست؟ حتی باغبان پیر هم این نوای دلکش را از همسایه زشت روی خود بعید و باور نکردنی میدانست، چه هنگامیکه نوای سحرانگیز فلوت "ژولین" در دل سیاهی‌ها چون کیوتر سپیدی تا افقهای دور دست پر میکشید، و قلب عشاق شهر در غم دوری معشوق می‌طپید، کسی بیاد این جوان زشترو نمی‌افتاد!

از همان اولین شبی که "ژولین" شروع به نواختن فلوت کرد، مشاهده نمود، "ترز" متوجش و مبهوت با لباس خواب سفید به کنار پنجره آمده و باین آهنگ شیرین و مطبوع - که اولین شب ورودش نیز آنرا شنیده بود - گوش میدهد. "ژولین"، "ترز" را چون فرشته‌ای میدید که گویا قصد دارد از پنجره به آسمان پرواز کند، هیكلش اشیری بنظر میرسید و شبیه رویائی جاندار در چهارچوب پنجره قاب شده بود.

"ژولین" شنید "ترز" درحالیکه مفتون این آهنگها شده سرش را به داخل اتاق برگرداند و گفت:

- "فرانسواز" گوش کن... این صدای پرنده نیست؟ نوازنده‌اش موسیقیدان زبردستی است. زیر و بمن موسیقی را بسیار استادانه مینوازد یک زن من که "ژولین" نمی‌توانست جز سایه‌ای از اودر پشت پنجره ببیند پاسخ داد:

- به گمانم یکی از افراد دسته کمدی سیار است که در دوردستها به تمرین مشغول است! آهنگ جالبی نمی‌زند غم‌انگیز می‌زند.

دختر جوان پس از سکوتی طولانی آهسته گفت:

- آری... خیلی دور... و خیلی غم‌انگیز...

سپس پنجره را بست و لحظه‌ای بعد نوری که اتاق روبرو را روشن نموده بود جای خود را به ظلمت و تاریکی داد و پنجره بسته شد.

از آن شب به بعد، "ژولین" هر شب محکمتر و بهتر و شورانگیزتر می‌نواخت. دم‌های منظم او که در فلوت زرد رنگ و کهنه‌ای که سالها در گوشه یک سمساری دورافتاده خاک خورده بود، دمیده میشد تبدیل به آهنگهای زیبایی می‌گشت که قلبها را به لرزش درمیآورد و روحها را آشفته میکرد و مردم این نوازنده ناشناس را سلطان قلبها میدانستند "ترز" تقریباً به شنیدن این نواهای شورانگیز عادت و شاید

چیزی بالاتر از عادت یعنی اعتیاد پیدا کرده بود و تصور میکرد این نوازنده گمنام و چیره‌دست با چنین شور و حالی که در نغمه‌هایش وجود دارد هر شب قدمی بسوی او برمیدارد و نزدیکتر میشود تا جاییکه احساس کرد نوازنده گویا فقط برای او مینوازد.

"ترز" از این احساس چنان به شگفت آمد که گاهی - ناخود آگاه - پنجره را می‌گشود تا مگر نوازنده را پائین پنجره‌اش بباید، و از نیافتنش غمگین میشد، به گوشه‌ی اتاقش پناه می‌برد و ساعتها به فکر فرو میرفت.

یکشب بقدری نوای فلوت نزدیک شد که "ترز" زیبا گمان کرد، در اطراف او، در یکی از خانه‌های کهنه‌ساز قدیمی است که این آهنگ نواخته میشود.

"ژولین" که در تاریکی، بدقت مراقب حالات دختر بود، احساسش را درک میکرد و آنگاه با نهایت قدرت و از روی کمال مهارت احساسات ناگفته‌اش را که می‌ترسید بزبان بیاورد از راه آهنگهایش بسوی "ترز" روانه میکرد. اما رازی سربسته در زندگی "ترز" وجود داشت که متوجه این پیامها نمیشد.

سایه‌رنگ پریده و مات دخترک چنان او را به هیجان درمیآورد و بر مهارتش میافزود که یقین میکرد میتواند چون جادوگران که با نوای "نی" سحرآمیزشان حتی مارهای وحشی را نیز افسون، ساز خود میکنند بالاخره "ترز" را به نزد خود بکشاند. با این همه "ترز" مثل معمول جلوی پنجره خم میشد... و با اشتیاق گوش میداد و تشخیص اینکه مجذوب آهنگ شده است بسیار آسان بود. اما "ترز" در اتاق در بسته‌اش بندی برپای داشت که نمی‌توانست بسوی این ندای سحر انگیز پرواز کند...

در این موقع "فرانسواز" کنار پنجره ظاهر شده و با لحن تحکم آمیزی گفت:

- داخل شوید، هوا طوفانی است، ناراحت خواهید شد. بینه‌ها شما ضعیف است.

به محض شنیدن صدای "فرانسواز"... ندیمه‌اش، دخترک پنجره را بسته بدرون رفت.

"ژولین" آنشب را نتوانست بخوابد. تصور میکرد "ترز" او را دیده و قیافه زشت و بدترکیبش را حدس زده است. روی بسترش دراز

کشید. تب گرفته بود. افکار مالیخولیائی آزارش میداد، با خود میگفت لازم است که فردا از خانه خارج نشود و چه بسا اگر لازم شد فرداهائی دیگر را هم از خانه بیرون نرود! بعد فکر میکرد اگر در این مخفی‌گاه بماند و برای همیشه خود را اجباراً از همه مردم مخفی نماید، بیشتر مورد تمسخر قرار میگیرد! تمام شب را فکر میکرد و سرانجام تصمیم گرفت خود را نشان ندهد! قیافه زشت و مشمئز کننده خویش را عیان نسازد با نان خالی سرکند و انزوا را اختیار کند. با تمام این تصمیمات ساعت شش جلوی پنجره ایستاده، آماده بود فلوت را برای همیشه در جعبه‌اش بگذارد و با اجتماع وداع کند که ناگهان "فرانسواز" ندیمه "ترز" و مراقب او - برخلاف عادت معمول خود - پنجره را گشود. چهره‌ای شکاک داشت...

... دختر جوان که هیچ وقت زودتر از ساعت هشت صبح از خواب بر نمی‌خواست با موهای ژولیده و درهم و چهره‌ای بیمارگونه و ژولیده و عجیب با لباس خوابش - که پر از چروکهای متعدد بود - جلوی پنجره ظاهر شد.

"ژولین" مبهوت و حیران برجای خود میخکوب شده بود، قدرت

مخفی کردن خود را نداشت، - حتی قدرت اینکه لااقل چهره زشتش را از "ترز" بپوشاند - نداشت، در حالیکه سعی میکرد فلوت را در جعبه‌اش پنهان سازد "ترز" ناگهان متوجه او شد، چهره "ژولین" را با تمام زشتی و کراهتش در روشنائی روز دید، بدون اینکه زشتی این چهره احساساتی موافق یا مخالف در او پدید آورد و "ژولین" نتوانست - حتی به نیروی خیال - تأثیری را که چهره‌اش در او نموده بود استنباط کند!

"ژولین" نیز در روشنائی روز متوجه شد این دختر با لبان قرمز گلگونش و صورت سفید و زیبایش و قد بلند و موزون خود با آن دختر متکبری که در شب، پیش خود مجسم میکرد فرق بسیار دارد. دیگر الهه جمال نیست. فرشته‌ای نیست که در کار پرواز به آسمانها باشد، یک بشر خاکی است با یک زیبایی معمولی...

"ترز" پس از چند لحظه که بیهوده و بی‌هدف در مقابل پنجره ایستاد و گویا فقط برای این ایستاده بود تا قیامت قامتش را نشان این جوان زشترو بدهد و با حربه زیبایش عذابش دهد، لحظه‌ای بعد بی‌اعتنا به این دیدار رویش را از "ژولین" برگرداند و پنجره را به

سرعت بست و با ژستی بی تفاوت به درون اتاق رفت ، بی آنکه فکر کند نظر این مرد - زشت رو - را بخود جلب کرده است یا خیر؟

"ژولین" با تنی تبار، خسته و بی حوصله روی صندلی نشست .
یا در واقع میتوان گفت سقوط گرد و شکست - اگر کسی باو نزدیک میشد می شنید که "ژولین" زیر لب با خود سخنانی نامفهوم میگوید .
بین جملات بریده بریده اش این جمله بگوش میرسید :

- آه ای خدای من ، او از من خوش نیامد ... از من . از منکه دوستش دارم و برای خاطر او تا این حد زار و ناتوان شده ام ، آه خدای من ، شاید اگر می مردم و این بی اعتنائی را نمیدیدم ، خوشبخت تر بودم . چقدر شکستن قلب و غرور یک "مرد" دردناک است ...

"ژولین" سرش را بین دو دست گرفت و بی صدا به گریستن پرداخت ، آری دل "مرد" بی صدا می شکند ... شاید اگر تکان خوردن شانه هایش نبود کسی متوجه نمیشد او میگیرد ! به کریه افتاده بود که چرا چهره زشت و نفرت انگیزش را او دیده است ، عقیده داشت وقتی طبیعت (۱) با انسان سر ناسازگاری داشته باشد و او را زشت و کریه

(۱) - امیل زولا در این قسمت از داستان "طبیعت" را بجای

خلقت کند ! نباید شخص با نشان دادن خود به این و آن دل مردم را چرکین سازد ، بر بخت بد خویش ناسزاها فرستاد و با مشت به سر و صورت کریه خود ضرباتی شدید نواخت و بعد بفکر افتاد خودش را در همان اتاق حلق آویز کند ، اما در آخرین لحظه توانائی اینکار را در خود نیافت و از تصمیمی که گرفته بود منصرف شد ...

ساعتها با خود جدال کرد ، آیا دیگر نباید شبها فلوت بزند؟
باید مثل خفاش از وصل آفتاب گریزان باشد و باید برای خوشانید مردم فقط شبها در دل ظلمت از لانه خود خارج شود؟

"ژولین" میاندیشید "بتی" که "ترز" با شنیدن نوای دل انگیز و روح پرور ساز او در معبد خیالش آویخته و از دور آنرا می پرستیده است ، با دیدن چهره او درهم شکسته است؟ او که قبلاً وی را دوست

خالق بکار برده است و در اوایل عمر خود جزء مادیون بوده و به خدا و کلیسا اعتقاد پابرجائی نداشته است و همه چیز را ناشی از طبیعت میدانسته است ، اما در اواخر عمر در نظریه اش تغییر داد و از مادیگری دست کشید . م

داشت و بهمین دلیل ساعتها پشت پنجره اتاقش به نوای ساز او گوش میداده است و لابد این نوازنده چیره دست و با ذوق را مردی زیبا، درنهمانخانه دلش، تصویر کرده بود و شاهزاده‌ای دلیر و عاشق‌پیشه می‌پنداشت که سوار بر اسب سپیدش شبها از دور دستها به زیر پنجره اتاق او میاید تا صدای سخن شیرین عشق را بگوش او برساند میدانست پس از دیدن او چه احساس میکند؟ آیا احساس نمیکند فرییش داده‌اند و با احساس بازی کرده‌اند؟!

"ژولین" فکرمیکرد با خودنمائی امروزش، کاخ نویای سعادتش را واژگون ساخته است و امیدهای احتمالی خود را که روزها و شبها با آنها زندگی کرده بود بیاد داده است. زیرا دیگر "ترز" نوای فلوت او را گوش نخواهد داد و آنرا دام فریب و ریای مردی حقه‌باز خواهد پنداشت...

"ژولین" پس از چند روز تب و بیماری، به خیال اینکه دیگر "ترز" به آهنگهایش گوش نمیدهد، در شبهایی که دلی خوش داشت، بدون توجه به "ترز" و عشقی که از او در دل داشت آهنگهای قدمی خود را می‌نواخت اما از شور و حالی که در گذشته در آهنگهایش وجود

داشت اثری نبود. یا لاقط خودش اینطور تصور میکرد...

"ترز" بدون آنکه متوجه پنجره روبرو باشد - چون از وقتیکه چهره "ژولین" را دیده و نفرت پیدا کرده بود دیگر به پنجره نزدیک نمیشد - در حالیکه با عصبانیت در اتاق خویش قدم میزد به ندیمهاش "فرانسواز" گفت:

- خدای من، چقدر باید عذاب بکشم این آهنگهایی که این مردک زشت‌رو با فلوتش مینوازد چقدر غلط و بد اجرا میکند، اعصاب انسانرا ناراحت و روح آدم را کسل مینماید... کاش خفه میشد و از دستش راحت میشدیم...

"ژولین" این جملات را که گویا "ترز" عمد داشت بلند بگوید تا بگوش او برسد شنید، بدبخت "ژولین" ناامید و مایوس، فلوتش را به کنجی انداخت و دیگر در آن ندمید و آهنگی نساخت و نخواست و برای همیشه فلوتی را که با آن همه اشتیاق خریده بود و با چه پشتکاری نواختن آنرا از روی کتابی کهنه فرا گرفته و با استعدادی کم نظیر به ساختن آهنگ پرداخته بود برای همیشه فراموش نمود... باید به این همه شوریختی او این نکته را نیز اضافه نمود

که " گولومیل " برادر رضاعی " ترز " نیز با مثلکهای آبدار و سخنهای گوشه‌دار مثل هر ساعت و در هر برخورد به نحوی دل " ژولین " را می‌شکست ! یا بهتر بگوئیم بر قلب شکسته‌اش نمک می‌پاشید و یکروزه او را در نقطه‌ای دورافتاده در حال تمرین آهنگی جدید دید زهرخندی زده و با جملاتی دوپهلوی روح آزرده‌اش را به فغان آورد و گذشت ...

" ژولین " در دل نسبت به این جوان که در خانه (مارسانها) مرتباً " رفت و آمد داشت و مورد علاقه و احترام فوق‌العاده اهل‌خانه بود دیگر حسد نمی‌ورزید ولی از او کینه‌ای شدید بدل گرفته بود، آرزو داشت تمام زندگیش را بدهد و فقط باندازه یکساعت به جای او باشد و بتواند به خانه (مارسانها) برود، و صد البته دلش نمیخواست این یکساعت را با مارکی و مارکیز (مارسان) بگذراند ! بلکه میخواست بدون حضور (فرانسواز) با " ترز " تنها بماند و تمام عقده‌هایش را در مقابل او بگشاید و باز هم شک داشت که بتواند در آن یکساعت اصولاً سخنی بگوید ! و بعد از آن خودش را به امواج خروشان رودخانه بسپارد ...

" فرانسواز " مادر " گولومیل " که از خردسالی " ترز " را شیر داده

بود و اکنون سرپرستش محسوب میشد، مسلم و قطعی بود که خیالهایی در مورد پسرش در سر می‌پروراند و " ژولین " یکروزه که با دیده انصاف - آن جوان دهاتی و ابله و نامعقول را که همیشه روی لبانش لبخندی جلف خودنمایی میکرد و سری گرد و ریشی ظریف و چشمانی خوش حالت و سبز رنگ داشت - نگریست، متوجه شد آنقدرها زشت نیست که نتواند دل از " ترز " برباید و این استنباط صد چندان بر رنج و غمش افزود.

آه که چقدر آرزو داشت حتی برای مدت محدودی جای این پسر بچه خوشگل را پیش " ترز " بگیرد و دمی کنار او باشد ... و راستی چقدر این آرزو دور از ذهن و بعید بنظر میرسید.

یکسال - مثل قبل از عاشق شدنش ! - در انزوا و گوشه‌گیری گذشت، روزها طبق معمول سر کارش میرفت و شبها بدون اینکه دیگر آهنگی با فلوت بنوازد، در تاریکی می‌خفت، روزهای تعطیل به راه‌پیمایی میرفت و بعضی شبها به کنار پل " شانته کلو " پناه می‌برد و روی نیمکت همیشگی می‌نشست و به جریان آب خیره میشد اما فقط - در هر کجا و در هر چیز - چهره او را میدید و احساس میکرد بدون او زندگی برایش بوج و توخالی است. و در واقع بدون " ترز " جسمی بدون روح

میباشد...

آری، یکسال گذشت و "ژولین" با نهایت تیره‌بختی بسر می‌برد. او جز برای "ترز" زندگی نمی‌کرد. و قلبش جز برای او نمی‌تپید و همیشه در فکر شبهای خوشی بود که با خیال او گذرانده بود. به محض آنکه کوچکترین فراغتی می‌یافت به نرده‌های آهنین، درختان بلوط سردرهم آورده و سرانجام به عشقی که دخترک در قلبش به وجود آورده بود، می‌اندیشید. دوست داشت مدت‌ها بنشیند و با چشمانی باز بدون اینکه حتی مژه برهم زند، به این باغ بنگرد و کوچکترین صدائی را از نظر دور ندارد، با این وصف تا آن روز خیلی از اسرار قصر (مارسان) بر او مکتوم مانده بود!

نمیدانست ساکنان آنجا چند نفرند و کجا و چگونه زندگی میکنند؟ بهمین دلیل صدها تصور با خود میکرد که میدانست یکی از آنها هم با حقیقت وفق نمیدهد! وقتی مشاهده میکرد دهها کالسه وارد قصر میشوند، نمیدانست ساکنان این قصر عزادارند یا در آن جشن و سرور برپاست؟ در بی‌خبری مطلق بسر می‌برد و این رنجش میداد. در مقابل دیدگان خود هرچه دلش میخواست مجسم میکرد، فقط از شادیها و

رنجهائی که وجود "ترز" و "لوکومیل" با رقص‌ها و گردشهای خود پدید می‌آوردند چیزی بیاد نمی‌آورد و یا در واقع خودش نمیخواست در این باره بیاندیشد. حتی نمی‌خواست صدای پای آن پسرک لجوج را که دلش را بی‌رحمانه شکسته بود بشنود و در تمام این احوال چشمش به پنجره مقابل که "ترز" در آن میزیست بود، وی همیشه جلوی پنجره نمایان میشد و بدون آنکه کلمه‌ای سخن گوید یا احساساتی بروز دهد مثل یک سنگ بی‌صدا و آرام دقایقی چند به اطراف، نه به پنجره‌ایکه "ژولین" همیشه پشت آن بود، می‌نگریست و سپس چون شیخی ناپدید میشد و "ژولین" را با دنیائی از غم و غصه برجای میگذاشت بدون اینکه کوچکترین روزنه امید برای این عاشق تیره‌روز باز بگذارد.

خوشترین ساعات زندگی "ژولین" وقتی بود که این پنجره کاملاً باز میماند. آنوقت او میتوانست در غیاب دختر جوان گوشه‌های مخفی اتاق را آنطور که دلش میخواهد تماشا کند. شش ماه گذشت تا او توانست بفهمد که تخت‌خواب "ترز" در گوشه چپ اتاق جای دارد و پرده‌های قرمز رنگ زیبائی در کنج دیگر آویخته شده است و شش‌ماه

دیگر گذشت تا فهمید یک گنجه قدیمی و پر ارزش متعلق به دوره لوئی پانزدهم که رویش آینه‌ای با قاب بدل چینی نهاده‌اند جای دارد برابر او بخاری مرمسفیدی خودنمایی میکرد و در مجموع این اتاق با این وضع همان بهشت خیالی بود که وی حدس میزد.

عشش روز بروز - بلکه ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه شدت می‌یافت. هفته‌های متمادی برای اینکه چهره زشت و خجلت‌آور خود را از مردم مخفی دارد، خویشان را به کسی نشان نمیداد و جز در ظلمت شب پا از خانه بیرون نمی‌نهاد.

تمام دلش از بغض و حسد پر شده بود، خیلی دلش میخواست با این عضلات قوی، با این بدن ورزیده بتواند موانع را از سر راه خود برداشته و چون شاهزادگان و قهرمانان افسانه‌ای از طلسماتیکه سر راهش قرار دارد بگذرد و کسی را که تا حد پرستش دوست دارد بدست آورد، او را با اسب سپیدش به اعماق جنگلها ببرد، صورت داغ و ملتهب خود را به صورت نرم و گلگون او بچسباند و سخن از عشق بگوید، آنهم با شیرین‌ترین جملاتی که هیچ شاعری تاکنون نسروده باشد! از اینکه هفته‌ها و ماهها کنار پنجره نشسته و چشمان

خود را خسته کند، به تنگ آمده بود و چون به منتهای غلبه احساسات و مرز جنون عاشقانه‌اش میرسید، مخفیانه بوسه‌ای برای محبوبه‌اش که در اتاق نبود - میفرستاد!

"ترز" که گاهی متوجه رفت و آمدهای دیوانه‌وار "ژولین" در اتاق روبرو بود و می‌فهمید او بخاطر زشتی صورتش خود را مخفی کرده است، کوچکترین عکس‌العملی نشان نمیداد و سرد و بی‌اعتناء باقی میماند و اگر تصادفاً در چنین حالتی "ژولین" که همیشه سعی میکرد از تیررس نگاه "ترز" بگریزد، غافلگیر میشد، متوجه بی تفاوتی او میشد و رنجی فراوان می‌برد.

وقتی سر کار - تصادفاً - از بعضی از همکارانش می‌شنید: "ترز" دختر خوب و خوش‌قلب و مهربانی است، بشدت عصبانی و آشفته میشد و اعتراض میکرد... از وقتی همکارانش متوجه این نقطه ضعف جدید او شدند، سوژه جدیدی برای آزار او پیدا کردند و از این راه نمک بر زخم دل ریشش می‌پاشیدند و ساعتها تفریح میکردند. "ژولین" برخلاف دوستانش عقیده داشت: "ترز" دختری است بدون احساس که تنها تفریحش آزار دیگران است! و این لبان گلگون و

این صورت مهتابی رنگ و گیسوی مواجش دامی شیطنت‌آمیز و دلیلی بر غرور بی‌اندازهاش و موجب و بی‌اعتنائی به مردم است.

گاهی از این قضاوت - ظالمانه‌اش - عذر میخواست، البته از خودش! گوئی خیال میکرد "ترز" این سخنان را شنیده است!

در ماههای اول، روزها پس از روزها، و شبها در پی شبها، میگذشت و کوچکترین تغییری رخ نمیداد، اما چون تابستان رسید، اختلافی کوچک بنظرش رسید! "ترز" را دید که با وضعی تازه در اتاقش راه میرود و آن حالت نخوت و غرور همیشگی را ندارد!

دیگر همان اعمال یکنواخت گذشته را - که ناشی از غرور و بلندپروازیش بود - و اجازه میداد صبح‌ها ندیمه‌اش پنجره را بگشاید و اسباب و اثاثیه را پاک کند بدون آنکه در ساعت معین آن کمترین تغییری رخ دهد تکرار نمیشد.

"ترز" رنگ‌پریده و بزرگتر شده... و تقریباً از حالت نوجوانی بیرون آمده بود. یک روز که باز احساسات "ژولین" شدت پیدا کرده بود و به منتها درجه خود رسیده بود، به محض مشاهده "ترز" که کنار پنجره اتاقش ایستاده بود، با نوک انگشتان بوسه‌ای برایش فرستاد

و تصادفاً "ترز" دید "ژولین" انتظار داشت "ترز" عکس‌العمل شدیدی نشان دهد، اما "ترز" با چهره‌ای آرام و بی‌روح خود بی‌اعتنا و سرد به جوان نگریست و حتی پنجره را هم نبست، "ژولین" خجلت زده و پشیمان از عملی که انجام داده بود، به گوشه‌ای پناهنده گشت.

در اواخر تابستان یک حادثه جدید باز موجب تحولات عظیمی در "ژولین" شد و آن این بود که هر روز اوایل غروب سیمای رنگ پریده و مات "ترز" را میدید که لباس‌هایش را از تن بیرون می‌آورد و با حرکاتی جلف و سبک و پیچ و تابهای هوس‌انگیزی که جلوی آینه به اندامش میدهد، سعی میکند او را اغوا و تحریک کند.

ابتدا از تماشای این حرکات وحشت میکرد، بنظرش میرسید که دامی است سر راهش گسترده‌اند اما بعدها با لذت این مناظر را تماشا میکرد و چون او چراغ را خاموش میکرد و پنجره را می‌بست و اتاق در سکوت و تاریکی مرگباری فرو می‌رفت، بغض‌گلوئی "ژولین" را میگرفت، از پای درمی‌آمد و زار و زبون به گریه می‌پرداخت، بدون اینکه خود بداند برای چه گریه میکند! و چون ساعتی بعد "ترز" مجدداً پنجره اتاقش را می‌گشود، قیافه‌اش خسته و رنگ‌پریده بود و در چشمانش برق

مخصوصی میدرخشید، انوقت لحظه‌ای آرنجش را به نرده در تکیه میداد و از هوای پاک باغ استنشاق میکرد، یا چندی بدون توجه به نگاههای خیره "ژولین" در اتاقش قدم میزد و فکر میکرد...

"ژولین". از دیدن این تضادها سردرگم میشد، سرش بدردمی آمد خودش را گم میکرد و در سرش پر از صداهای عجیب و غریب میشد! ... عصر یکروز پائیز، پنجره اتاق "ترز" صدائی زنده کرد، "ژولین" از جا جست، دست غارتگر خزان برگهای زرد را از شاخهها می‌چید و در رهگذار باد می‌پراکند، بوی غربت می‌آمد، و "ژولین" بی‌اختیار به گریستن پرداخت. بوی مرده به شامش رسید، حس‌گرد در این حفره شوم و نفرت‌آور - اتاق "ترز" - واقعه‌ای بد و زشت و پلید رخ داده است.

مهه‌ذا "ژولین" صبر کرد تا پنجره خوب گشوده شد. بسرعت عجیبی "ترز" جلو آمد، لباس سفیدی بتن کرده بود و گیسوان پر پیچ و خمش را روی شانه‌ها ریخته بود. گردن سفید و بلورینش، هوس شدیدی را در دل "ژولین" شله‌ور ساخت. لحظه‌ای چشم در چشم "ژولین" دوخت. "ژولین" قصد داشت مثل همیشه از جلوی پنجره

و از افسون محبوبه بگریزد اما گویا بزمین میخکوب شده بود. "ترز" انگشتانش را روی لبانش نهاد و در حالیکه گرمترین لبخندها روی صورتش میرقصید، پر احساس‌ترین بوسه‌ها را برای "ژولین" فرستاد! جوان مبهوت و گنگ دستش را روی قلبش نهاد تا آن را از سرکشی بازدارد، چون قلب محبت نچشیده او میخواست قفس سینه را بشکافد و پروازکنان تا زیر پای معشوق پرواز کند. "ترز" این حرکت او را دید و تصور کرد شاید او نفهمیده است این بوسه را برای او فرستاده‌اند، بنابراین بیشتر خم شد و مجدداً انگشتانش را روی لبان گلگونش نهاد و بوسه‌ای دیگر برای "ژولین" فرستاد و سپس با یک بوسه دیگر به "ژولین" که هنوز مست از می سکرآور بوسه نخست بود باو فهماند که نظرش با اوست!

گوئی دخترک خواسته بود سه بوسه جوان را که قبلاً برایش فرستاده یکباره پاسخ دهد، هوا هنوز روشن بود و "ژولین" دخترک زیبا و قشنگ را خوب و روشن در چهارچوب در مشاهده میکرد. جای اشتباه نبود... "ترز" که یقین داشت "ژولین" را خوب رام و دست‌آموز خود کرده است نگاهی به کوچه انداخت و چون کوچه از عابر خالی

بود با صدائی نسبتاً آرام که لحنی دعوت کننده داشت گفت:

— بیایید! عجله کنید!

"ژولین" هیپنوتیزم شده بود، بدون اینکه عقلش تصمیم بگیرد قلبش اطاعت کرد، بسرعت از پله‌ها سرازیر شد، سراسیمه و شتابزده خودش را به قصر نزدیک ساخت، می‌ترسید دخترک از این دعوت پشیمان شده باشد. پای قصر که رسید، چون خواست سرش را بسوی پنجره بلند کند برخلاف انتظار خود دید آن در که همیشه بسته و خزه اطرافش را گرفته بود، خود به خود باز شد. وی تعجب نکرد، چون حوادث آنقدر دور از ذهن او بود که هیچ چیز برایش عجیب نمی‌نمود. ترسی هم بخود راه نداد. بدون دعوت مجدد، به درون رفت، فکر میکرد تمام این وقایع دنباله‌ی یکی از رؤیاهایش می‌باشد و بزودی حقیقت جانشین آن خواهد شد.

پس از اینکه "ژولین" وارد شد دو خود به خود بسته شد. دستی سرد و لطیف و نرم دستش را گرفت و او بی آنکه از خود اختیاری داشته باشد، مقدرات خود را بدست این دست ناشناس سپرد. از پله‌ها بالا رفت از راهروئی گذشت، از یک اطاق عبور کرد و به اتاقی

که خوب با آن آشنا بود وارد شد.

اتاقی که با پرده‌های قرمز، بهشت خیالی، منبع امید و تنها آرزوی "ژولین" بود. هوا رو به تاریکی میرفت، خواست بزانو بنشیند "ترز" با همان چهره‌ی خیال‌انگیز روبرویش ایستاده بود، در چهره‌اش آثار تصمیمی جدی و عزمی راسخ خوانده میشد، گویا خود را برای پیگیری بزرگ آماده کرده بود. با صدائی آمانه پرسید:

— شما مرا دوست دارید؟

"ژولین" که به زانو افتاده بود و این همه سعادت را باور نداشت

با لکنت زبان گفت:

— اوه... آری... اوه... آری!

"دخترک" با یک حرکت به او فهماند که سخنان بی‌مورد نگویید! و در حالیکه زیر بازوی پودلین او را می‌گرفت، و او را از جا بلند میکرد، با لحنی محکم و با سلاست، که از او در آن شرایط بعید مینمود و مثل آنکه به جاذبه‌ی خود اطمینان فراوانی دارد— ادامه داد:

— اگر من خود را تسلیم شما کنم، هرکاری از شما بخواهم برای من خواهید کرد؟

"ژولین" برای لحظه‌ای زبانش بند آمد ولی چون "دخترک" را متوجه خود دید و علامت بی‌صبری را در حرکاتش مشاهده کرد با قاطعیت پاسخ داد:

— حاضرم برای یک بوسه، شما جانم را فدا کنم...

"دخترک" لحظه‌ای متفکر به سیمای "ژولین" نگریست و سپس با لحن آرام و شمرده‌ای گفت:

— بسیار خوب... من با شما کار دارم... کاریکه باید برایم انجام بدهید.

"ژولین" که سر از مقصود "ترز" درنیاورده بود ابلهانه به او می‌نگریست و منتظر بود تا او با جملات بعدی مقصود خود را روشن کند.

"ترز" برای مشتاقتر کردن "ژولین" لحظه‌ای چند سکوت کرد و چیزی نگفت، "ژولین" با لحن التماس‌آمیزی گفت:

— بگوئید جانم را فدا کنم تا در همین لحظه زیر پای شما خود را قربانی کنم...

"ترز" لبخندی حاکی از غرور بر لب راند و از اینکه زیباییش تا این حد در او تاثیر گذاشته است که حاضر به فدا کردن جانش شده

رضایت خاطری در خود احساس نمود. بازوی "ژولین" را گرفت و گفت:

— اول باید سوگند بخوری!

— به هر چیز که شما بخواهید سوگند میخورم!!

— باید بگوئی... من سوگند میخورم که به عهدی که در این

لحظه و در حضور "ترز" مارسان" می‌بندم در نهایت رازداری وفا کنم... منم سوگند میخورم هر لحظه که شما بخواهید خودم را در

اختیار شما بگذارم!!

"ژولین" با بهت‌زدگی گفت:

— حتی در همین لحظه اگر بخواهم خود را تسلیم من خواهید

نمود؟!!

ژولین زیر لب تکرار کرد:

— آری حتی در همین لحظه...

"ژولین" بدون درنگ سوگند خورد و سپس منتظر ماند تا ازکاری

که باید انجام دهد، مطلع شود.

هوای عطرالود اتاق، جوان را به هیجان آورده بود. پرده‌های

کشیده قرمز رنگ، تخت‌خواب "ترز" را از نگاه کنجکاو جوان مخفی

نگاهداشته بود. اما او میدانست که پشت این پرده‌ها تختخوابی است که "ترز" طبق عهده‌ی که با او بسته روی آن تخت خودش را در اختیار او قرار خواهد داد.

"ترز" بی‌اعتنا به حالات روحی "ژولین" به طرف تختخواب رفت، "ژولین" نیز با گام‌هایی مردد او را تعقیب نمود. تصور میکرد لحظه‌ی موعود فرا رسیده است و تا چند لحظه‌ی دیگر اندام "ترز" دختری که یک شهر از زیبایی‌اش سخن میگفت در آغوش او خواهد بود. "ترز" بسا یک حرکت پرده‌ها را کنار زد. تختخواب درهم و نامرتب بنظر میرسید، بوی عطری تند همراه با عرق تن، گرمی‌شهوت را زیر پوست "ژولین" لفزاند، کم مانده بود پای تخت. "ترز" را در آغوش کشد اما ناگهان منظره‌ای وحشت‌انگیز به چشمش خورد و بی‌اختیار قدمی به عقب گذاشت...

یک بالش روی زمین افتاده بود و ملافه‌ای که رویش بر اثر فشار دندان دریده شده بود کنار تخت افتاده بود. در وسط این اتاق مفشوش جسد مردی با پای برهنه و اندامی لخت خودنمایی میکرد. "ژولین" بهت‌زده - نه وحشت‌زده - خودش را عقب کشید.

"ترز" متوجه این حرکت شد، با لحنی گیرا - ولی لرزان و متوحش - گفت:

- این است، وی معشوق من بود، او را راندم، بزمین افتاد، دیگر چیزی نمیدانم، باید شما او را از اینجا ببرید و هراتفاقی افتاد نامی از من به میان نیاورید، حتی اگر به اعدام محکوم شدید! خوب فهمیدید؟

"ژولین" بدون اراده سرش را تکان داد. "ترز" ادامه داد:
- همین آری - همین... بفرومائید.

تزر و كولومبيل

ترز و کلوئیل:

"ترز" دختر یکدانه، مارکی و مارکیز (مارسان) در کودکی، به دلیل یکدانه بودنش، دختری شیطان و پر جنب و جوش بود بطوریکه شیطنت‌هایش همه را به ستوه درآورد. گاهی ساعتها مفقود میشد. آنهم علیرغم مراقبتهای شدیدی که از او بعمل میآمد. و چون بازیگشت لباسهای پاره پاره و چهره‌اش خراشیده و موهایش آشفته بود و با این همه بشدت اسرار این غیبت‌های متمادیش را از همه پنهان میکرد و درمقابل شدیدترین تهدیدات پدرش مارکی (مارسان) هم حاضر به بازگو کردن اسرار کودگانه‌اش نبود.

اما حقیقت چه بود؟ "ترز" وقتی سر، پیش‌خدمتها و دربان و سایر مراقبین خود را دور میدید، به چابکی از درخت بلوط پهناوری که کنار دیوار قصر قرار داشت بالا رفته و از روی شاخه‌ها خودش را روی دیوار بلند قصر میرساند و سپس خودش را روی تل خاکی که پشت دیوار قصر انباشته بودند میانداخت و باین ترتیب خودش را از قصر بیرون میانداخت و لحظه‌ای بعد در میعادگاهی که بچه‌های ولگرد شهر جمع میشدند حاضر میشد و عجیب این بود که به واسطه نیروی بدنی فوق‌العاده و هوش شیطنت‌بازی که داشت بر آنها ریاست میکرد، محال بود خواست‌اش - هر چه که بود - بلافاصله اجرا نشود.

این دستهٔ عجیب، گاه با دستجات دیگر برخوردهائی هم‌داشت که "ترز" در همهٔ اوقات فرماندهی عملیات را بعهده داشت و چه بسا که با چهره‌های خونین و لباسهائی پاره‌پاره شده آنقدر مقاومت میکرد تا مهاجمین را متواری میساخت.

قساوت قلب عجیبش زبانزد تمام بچه‌ها بود، یكروز سگی که جرئت کرده بود پای "کولومیل" پسر "فرانسواز" پرستارش را گاز بگیرد، بدام انداخت و به کمک سایر بچه‌ها به چشمهای سگ میخ فرو کردند

و از آن پس سگ بی‌نوا مورد آزار تمام بچه‌ها قرار میگرفت و بی‌آنکه قادر به دفاع از خود باشد زوزه‌کشان از مقابل آنها فرار میکرد و سرانجام در رودخانه "شانته کلو" سقوط کرد و از دست بچه‌ها راحت شد! "ترز" همیشه با "کولومیل" که خود را از سایر بچه‌ها قوی‌تر میدانست کشتی میگرفت و در نهایت سهولت پشت او را به خاک میرسانید، آنگاه برای اینکه پیرویش را تکمیل کرده باشد گلوی او را آنقدر میفشرد که پسرک به خرخر میافتاد و سپس با وساطت سایرین آزادش مینمود و به ریشخندش می‌پرداخت!

یکروز گربه‌ای که جرئت کرده بود قناری مارکیز (مارسان) را بگیرد بدام انداخت و پاهای او را در پوست کردو که در آن قیر پل کرده بود گذاشت و ره‌ایش کرد، گربه آنقدر بزحمت افتاد که سرانجام یک روز جنازه‌اش را کنار استخر یافتند و معلوم نشد چه کسی او را خفه کرده و از این عذاب جهنمی ره‌انیده است!

مارکی (مارسان) که از رفتار دخترش به ستوه آمده بود، او را همراه خودش به پانسیون در شهری دیگر برد و به مدیره سخت‌گیر آنجا - که شهرت سخت‌گیریش تا شهر "ب" نیز رسیده بود - سپرد

و از آن پس "ترز" خود را در زندانی یافت که فرار از آنجا برایش میسر نبود!

ابتدا میدتی سرکشی نمود اما انواع تنبیهات صدیره پانسیون بالاخره آرامش کرد. یا لاقلاً تظاهر به آرام شدن کرد و از آن پس از مراقبت‌ها و سخت‌گیریها خود نسبت به او کاستند.

پس از اینکه تحصیلاتش تمام شد و بین تمام شاگردان بهترین رتبه را کسب کرد، مارکی (مارسان) او را به خانه بازگرداند، پانسیون باعث تغییرات فراوانی در روحیه‌اش شده بود، ظاهراً پاک و بی‌آلایش شده بود و دیگر از شیظنت‌های دوران کودکی در وی اثری نبود، متین و سنگین لباس می‌پوشید و ذار برخورد‌هایش با آدمها رعایت ادب و احترام آنها را مینمود فقط یک عیب جزئی در او پیدا شده بود آنهم اگر بشود نام عیب روی آن نهاد بشدت پر خور شده بود.

از صبح تا شب شیرینی می‌خورد، و همیشه دهنش در حال جنبش و معده‌اش در حال هضم غذاهای فراوانی بود که می‌بلعید می‌گفتند: این عادت در اثر گرسنگی کشیدن در پانسیون پیش آمده و بزودی فراموش میشود!

هیچ یک از مستخدمین و میهمان‌هاییکه در قصر رفت و آمد داشتند نمی‌توانستند تصور کنند، "ترز" همان دخترتست که در خردسالی ساعتها ناپدید میشد و چون باز می‌آمد البساش پاره و چهره‌اش خراشید بود و کسی نمیدانست چگونه پیراهنش دریده و چهره‌اش خونین شده است!

با ورود "ترز" مارکی و مارکیز جشنی باشکوه برپا کردند و تمام سرشناسان شهر "ب" را به این میهمانی خواندند، بعضی‌ها عقیده داشتند: مارکی و مارکیز با نشان دادن دخترشان - که ادب و زیبایی را توأماً داشت - میخواهند داماد شایسته‌ای پیدا کنند، البته عقیده نابجائی هم نبود و مارکی و مارکیز امیدوار بودند دخترشان از بین آن همه جوان شایسته که به میهمانی آمده بودند، کسی را انتخاب کند... "ترز" در مجلس جشن بسیار زیبا و هوس‌انگیز بنظر میرسید، رقص تحسین همه را برانگیخت، اما در چهره‌اش آثار برودت و خستگی مفروطی دیده میشد، به شخص بخصوصی توجه نکرد و جوانان که ابتدا پروانه‌وار گردش حلقه‌زده بودند، آخر جشن ناامید شده و تنه‌ایش گذاشتند! و این "تنهائی" "ترز" را خوشنود ساخت!

" ترز" از روزیکه آمده بود، هیچگاه از دوست دوران کودکش " کولومیل" سراغی نگرفت و " فرانسواز" این موضوع را حمل بر فراموشی او کرد.

مارکی برای اینکه دخترش تنها نماند او را به عنوان منشی پیش مادام " ساورنن" فرستاد و بیکروز که موقعیت مناسبی پیش آمد "فرانسواز" " کولومیل" پسرش را که جوان خوش قیافه‌ای شده بود، پیش " ترز" آورد و دوست دیرینه او را معرفی کرد و گذشته در مقابل چشم آنها جان گرفت، اما " ترز" هیچگاه از گذشته یادی نکرد و چون "فرانسواز" تنهایشان گذاشت " کولومیل" لبخندی بر لب آورد تا به " ترز" بفهماند گذشته را بخاطر دارد اما " ترز" نگاهی آمیخته با بی‌اعتنائی به او انداخت و سپس پشتش را باو نمود و رفت! ... ولی هشت روز بعد که " کولومیل" مجدداً به دیدار دوست دوران کودکش شتافت، " ترز" با گرمی از او استقبال کرد و همان صفا و صمیمیتی که در قبل داشتند بین آنها بوجود آمد و بزودی با یکدیگر الفت گرفتند و اکثر اوقات را با هم بسر می‌بردند.

هر شب " کولومیل" پس از فراغت از کارهای روزانه‌اش - چون

" کولومیل" افسر شده بود - به قصر (مارسان) میرفت و اغلب با خود هدایای مختلفی از قبیل کتاب، مجله، آلات موسیقی و چیزهایی از این قبیل می‌برد. وجودش در قصر مثمرتری نبود، چون مارکی و مارکیز او را چون یک مستخدم یا یک فرد از بستگان دور و بی‌نوی خود تلقی میکردند و از اینکه مرتباً دور و بر " ترز" دیده میشد تعجبی نمیکردند و از اینکه ساعتها این دو جوان با هم تنها میماندند بی‌می‌پدل راه نمیدادند.

" ترز" و " کولومیل" یا ساعتها در اتاق " ترز" می‌نشستند و درباره موضوعات مختلف و پیش پا افتاده صحبت میکردند یا اوقات خود را زیر سایه درختان بلوط میگذرانند. اما دیگر آن بازیهای سابق را تکرار نمیکردند، گویا هر دو سعی داشتند گذشته را به دست فراموشی بسپارند.

" ترز" در حالیکه لباس سپید زیبایی می‌پوشید و گلی سرخ روی موهایش میزد، چون پروانه سبکالی نرم و آهسته در باغ گردش میکرد و صدای پایش چون موسیقی جذابی در گوش " کولومیل" که چون فرزندان اشراف لباس می‌پوشید و دنبال او راه میرفت - می‌نشست و ضمن راه

رفتن سر عصای ظریفش را بزمین میزد و تصور میکرد این ژست در نظری "ترز" برازنده ترش میکند.

معهدا " ترز " هنوز بر دوستش فخر میفروخت و با آنکه گارش نمیگرفت! و آزارش نمیداد و نشان نمیداد هنوز از خوی کودکی شیطنتهایی در وجودش باقی مانده است! هر وقت از کنارش میگذشت چنان با تمسخر به او مینگریست که گفتی " کولومیل " پیش خدمتی پیش نیست در عین صحبت کلامش را قطع میکرد و از چیز دیگری سخن میگفت و در چنین مواقعی جوان بی‌نوا خجلت زده سکوت اختیار میکرد و "ترز" از این تحقیر، نهانی لذت می‌برد.

عصریکروز تابستان که با هم در زیر درختان بلوط گردش میکردند " ترز " یک لحظه ساکت ایستاد و سپس با لحن اغواگرانه‌ای پرسید:
" کولومیل " من خسته هستم! آیا مثل قدیم حاضری مرا کول بگیری؟

جوان خنده کوتاهی کرد و گفت:

— شوخی میکنی؟

— نه! کاملا! جدی میگویم...

جوان لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

— البته "ترز" چرا که نه؟ بیا سوار پشت من بشو!

دخترک خندید و براه خودش ادامه داد، فقط زیر لب اظهار

داشت:

— بسیار خوب، فقط میخواستم بدانم!

" کولومیل " سرگردان و حیرت‌زده از این سؤال و جواب همراه

" ترز " براه افتاد و به گردش خود ادامه دادند.

هوا کم‌کم تاریک میشد و وجود درختان انبوه بلوط تاریکی را

وهم‌انگیزتر مینمود.

" ترز " از ازدواج یکی از دوستانش با یک افسر صحبت میکرد و

از اینکه بین حرفهایش گوشه و کنایه‌ای به دوستش بزند لذت میبرد بین

صحبت‌هایشان به معبری تنگ رسیدند، جوان بعلامت احترام ایستاد تا

" ترز " عبور کند اما " ترز " با شیطننت خاص خود داری کرد و " کولومیل "

را وادار نمود تا نخست او عبور کند و چون سرانجام " کولومیل "

اجبارا " جلو افتاد " ترز " ناگهان بر پشتش جست و بنای مسخرگی را

گذاشت و در حالیکه با زانوهایش به پهلوی او فشار میداد میگفت:

— زودتر — زودتر... تو چقدر تنبل هستی؟

لحن صدای دختر مثل زمان قدیمش — که کودکی خردسال بیش نبود — شیطنت‌آمیز بود، عصای "کولومبیل" را گرفت و با آن بر پایش کوفت و در همان حال با رانهای هوس‌انگیزش پهلوهای جوان را میفشرد و او را به تند رفتن تشویق مینمود و دیوانه‌وار او را به جلو میراند و مدتی مدید با این وضع "کولومبیل" را آزرده و تحقیر کرد و خود لذتی حیوانی برد!

"کولومبیل" از فرط خستگی به نفس نفس افتاده و قدرت اعتراض هم نداشت چون از این بازی شیرین او هم لذت می‌برد و با شغف کودکانه‌ای این بارسنگین ولی مطبوع را بردوش میکشید.

بالاخره "ترز" که از این بازی خسته شده بود با تحکم به جوان گفت:

— مرا زمین بگذار، خسته شده‌ام!

جوان بر سرعتش افزود و علیرغم اعتراضات "ترز" از به زمین نهادن او امتناع کرد و هر لحظه سرعتش جنون‌آمیزتر میشد، وحشت از سقوط باعث شد تا دخترک بیشتر به جوان بچسبد. جوان نیز درست

مانند اسبی که صاحبش را برداشته باشد به ناخت درآمده بود و در عین حال با دستهایش از پشت سر چنان او را گرفته بود که "ترز" نمیتوانست تکان بخورد!

"کولومبیل" با جستهای پیاپی خود "ترز" را بزیز درختان، همان جائیکه هنگام خردسالیشان "ترز" گلویش را میفشرد برد! او را بروی علفهای نرم بر زمین نهاد و با جرئت و جسارتی که در موقع عادی در خود سراغ نداشت به کندن لباسهای "ترز" پرداخت "ترز" میبھوت، بدون اینکه اعتراضی کند، تسلیم این خشونت شده بود. آری... آری... آری... آرزوی نوبت "کولومبیل" بود که انتقام شکستهایش را از حریف فاتح بگیرد... و امتیازاتی را که سالها قبل داده بود، پس بگیرد!!

"ترز" رنگش پریده بود و لبان قرمزش تیره شده و چشمان سیاهش مثل دو شعله آتش میدرخشید دختر و پسر، دور از اغیار، در آغوش طبیعت، چون عشقه‌ایکه دور درختهای کهن می‌پیچد بهم پیچیدند و ساعتها فارغ از هر قید و بندی با هم بودند و از این با هم بودن که اولین تجربه جنسی‌شان بود، لذت فراوان بردند، لذت گناه

همیشه و در لحظات اول شیرین چون شهد است و سپس حنظل میشود تلخ میشود و رسوائی و پشیمانی بیار میآورد.

آنروز گذشت و چند روز بعد، این اتفاق - یا صحنه دلخواه مجدداً - تکرار شد و باز " کولومیل " فاتح و پیروز دخترک را روی علفها بزمین انداخت و " ترز " از آن پس در برابر مردم با او به نرمی رفتار میکرد و او را پیشخدمت به حساب نمیآورد بلکه حریف زورمندی میدانست که باید پشتش را به خاک بمالد و دماغ پر غرور او را از باد نخوت خالی کند.

این عقده که در خردسالی حریف " کولومیل " بوده ولی اکنون نمی‌تواند بر او غلبه کند رنجش میداد و افکارش را به مالیخولیا می‌کشانید. ساعتها در اتاقش قدم میزد و در فکر بود راهی برای غلبه بر " کولومیل " بیابد و آخر یافت و فهمید حریفش از گلو عاجز است! عشقی که بین این دو جوان بوجود آمده عجیب و وحشت‌آور بود. عشقی بود که با همهء عشقها تفاوت داشت. دختر جوان جسورانه عاشقش را به اتاق خوابش راه میداد و به او کلیدی جداگانه داده بود تا هر وقت بخواهد آزادانه وارد اتاق خواب او شود. و سرگرمیهای

لذت‌بخش خود را از سر گیرند...

شبها... " کولومیل " برای رسیدن به اتاق خواب " ترز " ناچار بود متهورانه از اتاق خواب مادرش که جلوی اتاق مشوقه‌اش قرار داشت بگذرد، کافی بود " فرانسواز " این ندیمهء سخت‌گیر این موضوع را بفهمد، آنوقت بود که چاره‌ای جز فرار و ترک دیار برای جوان باقی نمی‌ماند، اما با این همه هر شب در اتاق خواب معشوق بود و با هم تا سحرگاه سر میکردند و ترسی بدل راه نمیدادند، بلکه هر چه زمان بیشتر میگذشت بر جسارت آنها افزوده‌تر میشد تا کار به جایی رسید که روز روشن هم از دیدار هم باک نداشتند و کم‌کم شب و روز آنها با هم میگذشت. مثل یک زن و شوهر...

" کولومیل " قبل از شام به بهانه‌ای وارد قصر شده و به محض اینکه میفهمید توجه‌کسی بسویش نیست، به داخل اتاق " ترز " میرفت میل عجیبی به دیدار " ترز " داشت به او معتاد شده بود و جالب اینکه میل شدید او به " ترز " از آن جهت که عاشق بی‌قرار دختر باشد نبود، بلکه میخواست هرچه زودتر نزاع و پیکار همیشگی خود را تکرار نماید و فاتحانه وارد بستر " ترز " بشود دائماً - مثل دو کودک

– در اتاق خواب " ترز" با یکدیگر نزاع میکردند ! و در حین بازی بهم فحش و ناسزا میدادند و اکثر اوقات – برخلاف گذشته – " کولومیل" پیروز بود و " ترز" بشدت رنج میبرد! ولی زیر بار پذیرفتن شکست خود نمیرفت ...

یکروز – یا یکشب – درست قبل از شام بود " کولومیل" مثل همیشه از هفتخوان " قصر مارسان" گذشت و بدیدن " ترز" رفت، در حین رفتن فکری خطرناک به مغزش خطور کرد که حتی برای یکبار هم که شده دخترک را وادار به شکست نماید و او را – روحا – برای همیشه مغلوب خود کند.

در میان اتاق ناگهان به او حمله کرد، " ترز" میخواست خود را نجات دهد اما نمی‌توانست در چنگال جوان اسیر و غافلگیر شده بود، میگفت:

– راحتم بگذار... تو که میدانی من از تو قویترم، ممکن است بتو آزاری برسانم!

" کولومیل" با تمسخر خندید و گفت:

– خیلی خوب، اگر میتوانی مغلوبم کن ...

" کولومیل" با شوخی و خنده از اینکه " ترز" را در آغوش خود غافلگیر کرده است، او را به اینطرف و آنطرف می‌کشید و با تمسخر میگفت:

– امروز طوری شکست میدهم که تا ابد فراموش نکنی، امروز میخواهم بتو ثابت کنم که من به مراتب از تو قویترم، امروز میخواهم آنقدر پایم را روی صورتت فشار بدهم تا با صدای بلند اعتراف کنی از من شکست خورده‌ای... و دیگر به این نزاع بیهوده خاتمه دهیم...

" ترز" بی‌نهایت از این رجزخوانی خشمگین شده بود، ناگهان جوان را که سرمست از باده، غرور و پیروزی قریب‌الوقوعش بود بطرف خود کشید و " پنجه‌هایش را بدور گردن" کولومیل" حلقه کرد. در دفعات قبل، هرگاه " ترز" گلوی جوان را که تنها نقطه ضعفش بود میفشرد جوان بروی قالی میافتاد و زود از پای درمی‌آمد، پس از این شکست " ترز" او را از زمین بلند میکرد، در آغوش میکشید و چون کودکمی نوازش میکرد، ولی آنروز " کولومیل" براحتی توانست حلقه دستهای دخترک را از دورگردنش باز کند و او را محکم بزمین بزند! " ترز" از این شکست مفتضحانه لحظه‌ای مبهوت ماند و غرورش

به سختی جریحه‌دار شد، مخصوصاً" که جوان طبق قولی که داده بود پا به چهره‌اش نهاد و با لحنی پیروزمندانه گفت:

— دیدی ... دیدی که قویتر از من نبودى؟... حالا اعتراف کن که من از تو قویترم!

"ترز" خودش به جوش آمد، بشدت عصبانی شد ولی آهسته صورتش را از زیر پای جوان بیرون آورد و از جا برخاست، دندانهایش بهم میخورد، تمام بدنش از فرط غضب میلرزید، خشمی بی‌اندازه بر او مستولی شده بود. او... او مغلوب گشت و برای همیشه داغ این رسوائی بر چهره‌اش میماند، او که همیشه غالب و پیروز بود، این‌بار نتوانسته بود مقاومت کند و به آسانی مغلوب گشته بود.

"کولومبیل" که متوجه شد غرور دخترک به نحو خطرناکی جریحه‌دار شده است خواست جبران کند، از این پیروزی که سالها در آتش حسرتش سوخته بود لذتی نمی‌برد لذا گفت:

— حاضرم یکبار دیگر با تو بجنگم، موافقی؟

"ترز" بدون اخطار قبلی — برخلاف همیشه که با لبخند به مبارزه می‌پرداخت — غفلتاً به او حمله برد، چند دقیقه این نزاع به

طول انجامید بدون اینکه هیچ کدام رجزخوانی کنند، نفس در سینه هردو شان تنگی میکرد. بزحمت نفس میکشیدند. این نزاع دیگر بازی و شوخی نبود — یالاقل برای "ترز" شوخی نبود مرحمی بود که میخواست بر زخم غرورش بگذارد.

سر هر دو از باد نخوت پر شده بود، حمی "کولومبیل" فراموش کرده بود که قصد داشته خود را تسلیم کند، میل شدیدی به این داشتند که طرف مقابل را مغلوب کنند... بهمین دلیل تا سر حد مرگ مبارزه میکردند.

یک لحظه کوتاه گلوی جوان در چنگال "ترز" گرفتار شد، "ترز" با شدت و بی‌رحمی به فشردن گلوی او پرداخت. جوان هرچه تلاش میکرد خود را برهاند ممکن نمیشد، دستهای "ترز" چون قیدی آهنین به گلوی او چسبیده بود و رها نمیشد... جوان به خرخر افتاد، گلویش بحد خفقان فشرده میشد و "ترز" از ترس آنکه مبادا کسی صدای دوستش را بشنود با آخرین نیروی که در بدن داشت گلوی دوست خود را میفشرد. سرانجام جوان نتوانست در مقابل این نیرو مقاومت کند، زانوهایش خم شد و بی‌حال بر زمین نقش بست.

"ترز" بدون توجه به حریف مغلوب، نفس راحتی کشید، غرورش ارضاع بنده بود، جلوی آینه رفت موهایش را مرتب کرد، او دیگر نمیخواست با کسی که مغلوب شده و روی زمین افتاده بود به نزاع ادامه دهد. لباسش را بدقت مرتب کرد، سپس چون چند دقیقه گذشته و جوان از جایش تکان نخورد و برای برخاستن کمک نخواست، "ترز" بی‌مهابا جلو رفت و بروی او خم شد.

چهره جوان بنحو عجیبی رنگ‌پریده بود و دیدگان بازش به سقف خیره شده بود، دهانش باز مانده بود و جنبشی در بدنش به چشم نمی‌خورد، ابتدا فکر کرد که "کولومبیل" شوخی میکند اما پس از لحظه‌ای دقت دریافت "کولومبیل" مرده است!

"ترز" مبهوت و وحشت‌زده از جا برخاست و این کلمات بی‌اختیار بر لبانش جاری شد:

مرده است! مرده است!

وحشت

وحشت :

... ناگهان احساسات عجیبی ناشی از ترس و وحشت بر او غلبه کرد، احساسی که تاکنون نشناخته بود ! با خود اندیشید:

— نکند او قصد دارد — و داشته — مردم را خفه کند؟! اینطور نیست ! ممکن است ضمن نزاع انسان میل کند حریف را بکشد ولی هر بار طرف نخواهد نمود ! از آن گذشته مرده چیز خوبی نیست، انسان را به فکر و خیال میاندازد، قطعاً " او که " کولومبیل " را دوست میداشت نمیخواست او را به قتل برساند، پس چرا اینطور شد؟

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، یاد سگی که کور کرده بود، گریه‌ای که

پایش را در پوست گردو گذاشته و سرانجام کنار استخر خفماش کرد، در خاطرش زنده شد و عجیب آنکه این تذکار از وحشتش کاسته از جا بلند شد و در حالیکه داخل اتاقش قدم میزد با خود گفت:

بسیار خوب... تمام شد... او مرده است و تنها قادر نیست از این اتاق بیرون برود. باید فکری بحال این دوست قدیمی کرد.

رفته رفته سردی بدنش به حرارتی زایدالوصف مبدل گشت، آنقدر داغ شد که از حرارتش تنش یکپارچه گر گرفت این داغی بصورت غده‌ای تا گلویش پیش آمد، در اتاق او یک مرده وجود داشت و پشت در اتاق مادر این مرده زندگی میکرد! و او هرگز قادر نیست به کسی بگوید این مرده با پای خودش و لباس خواب در اتاق او چه میکرده است! و چگونه از هفت در و دربند گذشته به اتاق او آمده و مرده است!!

قطعا! از او بازخواست می‌کردند، کارش به پلیس میکشید به استنطاق می‌کشید و آنجا در حضور حاکم نظامی "سروان پیدو" مجبور میشد توضیح بدهد، نمیدانست در مقابل بازپرس چه چیزهایی خواهد گفت! اما مطمئن بود که چیزی برای گفتن نداشت.

"ترز" خم شد و بسواخ کوچکی که در اتاق وجود داشت نگاه کرد. صدای پای "فرانسواز" مادر "کولومیل" را شنید. صدای پاهای دیگری که به گوش میرسید حکایت از آن میکرد که مهمانان رفته رفته می‌آیند و او نیز باید تا چند لحظه دیگر ستاره این محفل باشد. راستی اگر او را صدا کنند چه میشود؟ این معشوق بیچاره را که در حال بحران کشت کجا مخفی کند؟ چگونه بروی این خطای غیر قابل عفو پرده بکشد؟

از فرط ترس و پشیمانی شروع به قدم زدن کرد، دز بی محلی میگشت که جسد را مخفی کند، برای پنهان داشتن جسدی که در صورت کشف آینده او را به تباهی میکشید، خواست جسد را درون گنجه پنهان کند اما در گنجه جایی برای پنهان کردن یک جسد وجود نداشت، جسدی که حتی روی پای خودش هم نمی‌توانست بیايستد بد طوری مزاحم آینده او شده بود.

هرچه فکر کرد عقلش به جایی نرسید، هیچ کس را نمی‌شناخت، تا در این لحظه به او کمک کند، لحظه‌ای سرش را بین دستهایش گرفت و روی صندلی نشست. خاطرات گذشته مزاحمش میشدند، مگر در همین

اتاق نبود که آنها یکدیگر را در آغوش میکشیدند؟ مگر در همین اتاق نبود که آنان مشتاقانه یکدیگر را می‌بوسیدند و نزاع میکردند، "کولومیل" با نوک پا وارد میشد و ضمن عبور سعی میکرد صدای پایش به گوش مادرش و دیگران نرسد و آنوقت زیر چشم و گوش همه به آغوش هم پناه می‌بردند؟

"ترز" خواست جسد را تا زیر تختخواب جابجا کند اما نتوانست زیر لب نالید:

— خدایا چقدر سنگین شده است! چقدر قیافه‌اش خوفناک به نظر میرسد!

"ترز" دیوانه‌وار چون ماده پلنگی که در قفس افتاده باشد در اتاق قدم میزد و دنبال راه چاره‌ای میگشت که خود را از شر این جسد مزاحم خلاص کند، ناگهان فکری بخاطرش رسید، اگر "کولومیل" را از پنجره بیرون میانداخت، راحت میشد.

پرده‌ها را کنار زد، پنجره را گشود و نگاهی به خیابان انداخت، ناگهان نگاهش با "ژولین" که روی آرنج خم شده و به پنجره اتاقش تکیه داده بود، مصادف شد...

"ترز" قیافه ابلهانه جوانی که فلوت مینواخت شناخت، چهره عجیب "ژولین" "ترز" را برجا میخکوب کرد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس لبخندی شیطانی بر لبانش نقش بست. چهره‌اش باز شد راه‌حل مشکل لاینحلش را یافته بود.

بدون تردید، این جوان زشترو و قوی هیکل، که ساعتها بدون توقع یا مزاحمت برایش زیباترین آهنگها را می‌نواخت و او و "کولومیل" در حالیکه نور نقره‌فام ماه از پنجره اتاقشان بداخل پاشیده میشد و آهنگهای حزن‌انگیز و گاه نشاط‌آور "ژولین" صد چندان بر سرمستی آنان میافزود به عشق بازی می‌پرداختند، حاضر بود هر کاری را بخاطر او انجام دهد! حتی جنایت...

"ترز" حاضر بود با هماغوش با او کفاره جنایتش را بپردازد بهای سنگینی نبود چه وقتی بدقت "ژولین" را نگریست، صرفنظر از زشتی چهره‌اش، اندام عضلانی و پولادین او را هم دید و از تصور اینکه بجای "کولومیل" ظریف و شکستنی، بسا "ژولین" به نبرد بپردازد، به او لذتی فوق‌العاده بخشید.

حتی شکست از چنین پهلوانی را "ترز" مغرور یک پیروزی میدانست.

" ترز " با نگرستن به " ژولین " میگفت :

- زشتی چهره‌اش کم‌کم قابل تحمل میشود و به مرور نسبت به او احساس محبت پیدا خواهد کرد و با تسلیم جسم هوسانگیز خود به او، برای ابد دهانش را خواهد بست و چون سگی دست‌آموز به‌هر کجا که بخواهد او را به همراه خویش خواهد کشاند و او تنها کسی است که میتواند این لکه خون را از زندگی او بشوید.

با این افکار، لبان گلگون " ترز " از شهوت لرزید، آنوقت با نیروئی که تا چند لحظه قبل در خود سراغ نداشت، بسرعت خم شد جسم " کولومیل " را چون پیر گاهی برداشت و روی تخت نهاد سپس پنجره را باز کرد و بوسه‌ای برای " ژولین " فرستاد !

ترس

تیس :

" ژولین " در یک حالت بحرانی سیر میکرد، حالش عادی نبود، چون جسد " کولومبیل " را روی تختخواب دید تعجب نکرد، دیدن جنازه رقیب حالت تاشری در او بوجود نیاورد حتی در صدد برنیامد علت قتل را سؤال کند. این موضوع را چیزی پیش پا افتاده دانست !
چرا؟ خودش هم علت آنرا ندانست !

آری، تنها " کولومبیل " ممکن بود به اتاق محبوبه او راه یابد و با وی معاشره نماید... در سرش صداهای عجیبی پر شده بود، به درستی چیزی درک نمیکرد، گوئی در خلاء زندگی میکند. انکار در

مقابل جسدی قرار نگرفته و انگار پایش به صحنه تصادفی کشیده نشده است !

سخنان دخترک را نمی‌شنید، شیفته و مبهوت باو نگاه میکرد و چون بخود آمد دانست " ترز" به او دستوراتی میدهد و فهمید باید تا نیمه شب که همه میهمانان از قصر خارج میشوند و ساکنان قصر بخواب میروند، و ظلمت و سکوت جانشین هیاهو و غوغای میهمانان میشود نباید از اتاق خارج شود.

" ژولین" بخود جرئتی داد و پرسید:

— این میهمانی باشکوه بخاطر چیست؟

" ترز" با خونسردی پاسخ داد:

— چند نفر از اعیان شهر همراه پسرانشان بدعوت پدرم برای صرف شام و مشروب و دیدن من به قصر آمده‌اند، قرار است هر کدام که مورد پسند من قرار بگیرند، پدرم سر راهش دام بگذارد و مرا به او بدهد !

" ژولین" از این صراحت لهجه ترسید و دخترک که متوجه وحشت او شده بود با لبخند گفت:

— من انتخاب خودم را کرده‌ام، در نتیجه این میهمانی چیز بیهوده‌ایست !

" ژولین" با تردید پرسید:

— شما چه کسی را انتخاب کرده‌اید؟

" ترز" با اشاره به جسد " کولومیل" گفت:

— ابتدا او را برگزیده بودم، اما در این لحظه فقط به شما فکر میکنم و چند روز دیگر دست شما را گرفته و مستقیم بدفتر کار پدرم می‌برم و شما را بعنوان همسر و شریک زندگیم باو معرفی میکنم...
 " ژولین" وحشت‌زده قدمی به عقب نهاد و با تشویش پرسید:
 — مرا معرفی میکنید؟ مرا که در زشتی بین مردم شهر انگشت‌نما هستم؟ نه این غیر ممکن است !

" ترز" با خونسردی گفت:

— مگر در صحت قول من تردیدی دارید؟ بهر حال تا من برنگشته‌ام از این اتاق خارج نشوید، وقتی ساعت معهود فرا رسید جسد را بدوش می‌کشید. من شما را راهنمایی میکنم تا جسد را به رودخانه " شانتنه کلو" بیاندازید و از شرش راحت شویم...
 ۱۲۷

" ژولین " لحظه‌ای تردید نشان داد، ترز با لحنی پرخاش‌جویانه گفت:

– نشنیدی چه گفتم؟ مرا ببوس...

"ژولین" بوسه‌ای آرام از پیشانی سرد " ترز" گرفت، تمام وجودش لرزید، چون نهالی ضعیف که در معرض تندبادی سخت قرار گرفته باشد از پای درآمد، هر دو ساکت ماندند.

دخترک برای بار دوم پرده‌های تخت‌خواب را کشید و میان تاریکی روی یک راحتی نشست، جسد در تاریکی درست تشخیص داده نمیشد. "ژولین" همانطور بلا تکلیف در میان اتاق ایستاده بود، با اشاره "ترز" روی یک صندلی، ساکت و آرام نشست.

" فرانسواز" در اتاق مجاور نبود، جز صدای مبهمی از موزیک پائین بگوش نمیرسید، تاریکی کم‌کم سایه سنگین خود را روی اتاق گسترده.

یکساعت تمام هر دو بی‌صدا و بی‌حرکت نشستند. "ژولین" گیج و میهوت صداهای درهم و برهمی می‌شنید و مقابل دیدگانش تصاویری می‌رقصیدند، تصاویری غیرروشن اما واقعی... از خودش سؤال میکرد:

" ژولین" وقتی به چهره آرام و بی‌دغدغه " ترز" که صحبت میکرد نگاه میکرد انجام نقشه را بسیار آسان یافت بهمین دلیل سکوت کرده بود... آیا در عمل هم کار به همین آسانی انجام میگرفت؟

" ترز" پس از ادای بیانات خود لحظه‌ای ساکت ایستاد، سپس دستهایش را روی شانه " ژولین" نهاد و پرسید:

– فهمیدی؟ مطلب برایت روشن شد؟

گوئی می‌اندیشید، " ژولین" ابله‌تر از آنست که چیزی از سخنان او فهمیده باشد. لذا با بی‌صبری چشم به دهان او دوخت.

ژولین تگانی بخود داد و بی‌اراده گفت:

– آری... آری... هرچه شما بخواهید... هر چه شما بگوئید

با نهایت دقت اجرا خواهد شد. من با تمام وجودم متعلق به شما هستم...

"ترز" با رضایت خاطر خم شد، چهره زیبا و آراسته خویش را پائین آورد و چون " ژولین" از این حرکت چیزی نفهمید، ترز با لحنی قاطع اظهار داشت:

– مرا ببوس...

— آیا من اکنون مقابل " ترز " نشسته‌ام؟ آیا این " ترز " است که به من نگاه میکند و صدایش را می‌شنوم؟

گویا از بخت باور نداشت اما با وجود جسدی که زیر تخت‌خواب گذاشته بود این رویا مفشوش میشد و بصورت حقیقت درمیآمد و آنگاه دلش چرکین میشد!

آیا " ترز " این جسد را — روزی — دوست داشته است و اکنون او را دوست دارد؟

در اندیشه چنین چیزی را ممکن میدانست! باز از خود میپرسید:

— آیا مقتول او را خواهد بخشید؟ آیا رضایت خواهد داد از این پس جای خالی او را در آغوش " ترز " پر کند؟

بعد فکر میکرد، بخشیدن یا نبخشیدن جسد مهم نیست! آنچه بیشتر از همه آتش احساسات " ژولین " را دامن میزد، پای برهنه و سرد مقتول بود که میان تخت خودنمایی میکرد. تنها خداوند قادر است بداند که " ژولین " با چه دلخوشی این جسد را به رودخانه " شانته کلو " پرتاب خواهد کرد و او را در میان جریان سریع آب سر به نیست خواهد نمود!

... و از آن پس دیگر " گولومبلی " وجود نخواهد داشت تا او را با سخنان زشت خود بیازارد و مضحکه مردمش کند و از همه مهمتر دیگر این " گولومبلی " چون سدی استوار سر راه عشق او و دختر جوان قرار نخواهد گرفت و او از این پس در همین اتاق و درون همین بستر میتواند هر شب تا سحر با معشوقه زیبایش عشقبازی کند...

" ژولین " بیاد میآورد، صبح نشسته و جرف زدن با " ترز " برایش در حکم یک رویای دور از دسترس بود و اکنون فاتحانه این رویا را به چنگ آورده است، میخواست فریاد بزند و از خوشحالی برقصد، اما وجود یک جسد او را ساکت میکرد و قلبش ملامت از نفرت و کینه میشد زیرا بیاد میآورد هنگامیکه او شب تا صبح با آهنگهای حزین پیامش را به معشوقه میرسانید این جسد در حالیکه از معشوقه‌اش کام میگرفت بریش او می‌خندید!

" ترز " روی راحتی نشسته بود و تکان نمی‌خورد، انگار مجسمه‌ایست سنگی که به سایر تزئینات اتاق اضافه شده است! در روشنایی ضعیف پنجره فقط شمائی مات از او دیده میشد. چهره‌اش را میان دستهایش پنهان کرده بود و معلوم نبود چه افکاری در سرش دور میزند و به

چه میاندیشد؟ آیا تنها یک نفرت و احساسات عادی و ساده‌ایست که معمولاً پس از یک عمل ناپسند به ایشان غالب میشود و در حقیقت یک حالت انفعالی است؟ آیا احساسات ناشی از پشیمانی و یاس و حرمان برای از دست دادن معشوقه‌ایست که جسدش اکنون زیر پای اوست، معشوقه‌ای که بخواب ابدی فرو رفته است؟

آیا در فکر بررسی نقاط ضعف نقشه از بین بردن جسد است؟ یا میخواهد علائم ترس و وحشت را در چهره خویش ببوشاند؟ جوان نمی‌توانست هیچ کدام را حدس بزند !!

در میان سکوت مرگبار اتاق ساعت دیواری، با صدای غیرمنتظره‌ای در سکوت آنها دوید، "ترز" آهسته از جا بلند شد، گویا تصمیم نهائیش را گرفته بود. شمعیهای میز توالش را که در یک جفت شمعدان زیبا و قدیمی بود، روشن کرد و چهره زیبا و قامت موزون و دلفریبش در روشنائی جلوه‌گر شد. در نظر "ژولین"، "ترز" الهه‌ای از حسن و جمال شده بود. بنظر میرسید وی جسد بی‌جان کسیکه تا ساعتی پیش معشوقش بود بکلی از یاد برده است. با اطمینان خاطر قدم برمیداشت و چون نتوانست گیسوانش را برای شرکت در جشن بیاراید، بدون

اینکه به "ژولین" نگاه کند گفت:

— من میخواهم برای شرکت در جشن لباس بیوشم... اگر کسی بدون آمد، شما پشت پرده مخفی میشوید... اینطور نیست؟ آیا مخفی خواهید شد؟

"ژولین" سری بعلامت تأیید تکان داد، "ترز" پشتش به او بود اما گویا از قبل میدانست که جوان دستورش را بدون تردید اجرا خواهد کرد!

"ژولین" همانطور که روی صندلی نشسته و به دخترک که بدون توجه به حضور او مشغول آرایش خود بود نگاه میکرد، می‌اندیشید او دیگر معشوقه دائمی او خواهد بود، انکار سالهاست با او بزرگ شده و با هم خو گرفته بودند! چه احساس عجیبی! "ترز" با بازوان برهنه، که آتش شهوت را در دل "ژولین" تیزتر میکرد، مشغول درست کردن و مدل دادن به موهایش بود. جوان لرزان و متوحش از سرتاپا و از پا تا سر او را زیر نظر داشت و جز زیبایی و تناسب فوق‌العاده در مقابل خود چیزی نمیدید، احساس لذت فراوان میکرد و حسن میکرد انقلابی در وجودش پدید آمده است! میخواست بداند، آیا "ترز"

با این حرکات و این دلبریا می‌خواهد او را رام کند و باین وسیله نیروئی به او به بخشد یا فقط فکر جلوه‌گر ساختن خود میان مدعوبین است؟ و آنگاه خارخار حسادتى در قلبش می‌خلید و ناراحتش می‌کرد. "ترز" در حالیکه رانهایش را به نحو تحریک‌آمیزی در معرض دید جوان گذاشته بود، روی لب تخت نشسته، کفشهایش را می‌پوشید که صدای پائی در راهرو بگوش رسید.

"ترز" بدون اینکه خونسردیش را از دست بدهد آهسته گفت: - این "فرانسواز" است که میاید، در خوابگاه مخفی شوید... "ژولین" شتاب‌زده خودش را پشت پنجره خوابگاه مخفی ساخت در حالیکه به خوبی آنچه را که در اتاق میگذشت میدید.

"ترز" سرعت البسای را که از تن خویش درآورده و هنوز نیم گرم بود و بوی مطبوع تنش را داشت بسوی جسدانداخت و با مهارت طوری آنها را روی جسد پراکند که چیزی از آن به چشم نخورد! "فرانسواز" ندیمه‌اش - بدون اینکه در بزند - وارد شد گویا خودش را محتاج این تشریفات بیهوده نمیدانست با لحن تحکم‌آمیز و سرزنش‌باری گفت:

- مادمازل، مدعوبین منتظر شما هستند!

"ترز" که برای لحظهای خونسردی خودش را از دست داده بود

با صدائی که می‌لرزید پاسخ داد:

- خواهم رفت، فرانسواز عزیز، خواهم رفت. بیائید کمک کنید

تا لباس را بپوشم.

"ژولین" از پس پرده تخت هر دورا بخوبی میدید و از شجاعت

و نترس بودن و تهور "ترز" متعجب شده بود. مادری در چند قدمی

جسد فرزند و آنوقت قاتل این همه خونسرد... دندانهای جوان‌بهم

میخورد، آنچنان شدید می‌لرزید که بیم رسوائی میرفت. از زیر لباس

"ترز" پای سرد و یخ کرده "کولومیل" بیرون مانده بود. گویا جسد

میخواست به آنها دهن‌کجی کند و رسوایشان سازد.

اگر "فرانسواز" مادر بدبخت "کولومیل" پرده را بکشد و جسد

بی‌جان و بی‌روح و سرد فرزند دلیندش را - که همیشه با غرور از او

یاد میکرد - در قیافه‌ای نفرت‌آور بصورت یک جسد عریان ببیند، چه

خواهد شد؟

در حالیکه "ژولین" با این افکار عجیب و غریب سرگرم بود

"ترز" دائما " دستور میداد:

— "فرانسواز" عزیز مواظب باش، گلها از جا کنده خواهد شد بیشتر دقت کن عزیزم...

در صدایش کوچکترین لرزشی مشهود نبود، برعکس، لبخندی ملیح بر لب داشت. از چهره‌اش آثار شعف بخوبی نمایان بود، لباسی سپید، مزین به انواع گل‌های قشنگ از ابریشم به تن داشت. گل‌هایی که با دقت وسط آنها سنگ‌های سرخ زینتی نشانده بودند، یقه پیراهن تا روی خط پستان‌های خوش‌ترکیب و سفتش باز بود و سپیدی سینه و گردن هماهنگی کاملی با پیراهن پیدا کرده بود. آنقدر هوس‌انگیز شده بود که "ژولین" نزدیک بود از پشت پرده بیرون آید و سربپایش بگذارد و آن همه زیبایی را تحسین کند. یا دیوانه‌وار در آغوشش کشد و جان قربانش کند...

بجای اینکه "ژولین" دست به عمل جنون‌آمیزش بزند، "فرانسواز" در حالیکه دور "ترز" می‌چرخید تا نواقص احتمالی لباسش را برطرف کند، درست در یکقدمی جنازه پسرش ایستاد و با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

— اوه... عزیزم... چقدر شما زیبا هستید... مثل فرشته‌ها بنظر میرسید، کاش "کولومیل" هم بود و شما را در این لباس میدید.

— مگر "کولومیل" هنوز نیامده است؟

— نه عزیزم، فکر میکنم امشب کشیک داشته باشد، راستی گل

سینه‌اتان کجاست؟

"فرانسواز برای یافتن گل‌سینه بسوی تخت خواب رفت.

— چقدر اینجا بهم ریخته است یادم باشد وقتی جشن تمام شد

این لباسها را از روی زمین جمع کنم...

"ژولین" از ترس فریاد خفیفی کشید، اما با گذاشتن دستش روی دهان از خبط خود جلوگیری کرد، تا چند لحظه دیگر "فرانسواز" پرده را پس میزد با دیدن او وحشت‌زده جیغی میکشید و لحظه‌ای بعد تمام میهمانان به اتاق می‌ریختند. و او را با جسد کشف میکردند.

"ترز" که با هوشیاری مراقب تمام این نکات بود، لبخندی زد

و گفت:

— "فرانسواز عزیز، گل‌سینه من روی کمد است، اینطرف...

فرانسواز برگشت و گل‌سینه را از روی کمد برداشت و درست‌وسط

— برویم پائین "فرانسواز" راستی شمعها را هم خاموش کن...
 "فرانسواز" شمعها را خاموش کرد و در حالیکه اتاق در تاریکی
 مطلق فرو میرفت، همراه "ترز" بیرون رفتند.

سینه "ترز" آنرا نشانده این گل الماس، هم سینه "ترز" را پوشیده‌تر
 نمود و هم خواستنی‌تر ساخت. بی ذوق‌ترین افراد هم متوجه این گل
 سینه میشدند و سپس سینه‌های شکیل "ترز" چشمشان را خیره میساخت.
 در واقع گل سینه دام ظریف زنانه‌ای بود برای بدام انداختن مردان...
 با کمک "فرانسوا"، "ترز" از هر جهت آماده شد، یک لحظه
 دیگر هم جلوی آینه ایستاد با دقت بخود نگاه کرد و سپس آماده رفتن
 شد. "فرانسوا" در حالیکه با تحسین به او نگاه میکرد گفت:

— راستی فرشته‌ها هم زیبایی شما خلق نشده‌اند!

"ترز" با خنده و شوخی گفت:

— مگر تو فرشته‌ها را دیده‌ای؟

"فرانسواز" با غرور جواب داد:

— تصاویرشان در کلیسا هست، که گرداگرد سر مسیح مقدس در

پروازند!

این مدح بجا یکبار دیگر "ترز" را بخنده انداخت، نگاهی به
 دور و بر انداخت، لحظه‌ای نگاهش روی پای جسد که از زیر لباسها
 با وقاحت بیرون آمده بود خیره ماند و سپس گفت:

راه حل

راه حل:

... در تاریکی مطلق، "ژولین" صدای بسته شدن در و رفتن "ترز" و "فرانسواز" را در راهرو و کشش لباسش را بر روی زمین شنید، آنوقت آهسته بیروی زمین نشست و از اینکه توانسته این صدایق پیر دلهره را تحمل کند، حیرت کرد. باز هم جرئت نمیکرد از خوابگاه بیرون آید، تهور "ترز" در برابر حوادث او را به کلی مرعوب شخصیت - بیمارگونه - دختر جوان کرده بود.

ظلمت، پرده‌های جلوی دیدگانش کشیده بود اما در تاریکی هم آن پاهای برهنه و سرد را میدید - البته با نیروی تخیل قویش - و

و بسته شدن در به گوش جوان رسید، "ترز" از راهرو عبور کرد و لحظه‌ای بعد سکوت بر همه جا حاکم شد. سکوت و تاریکی...

"ژولین" از جا برخاست، بی‌اراده و مسخ شده بنظر میرسید، نفسش در جایگاه تنگی که مخفی شده بود در سینه فراخش تنگی میکرد. حاضر بود جاننش را بدهد و از پهلوی این جسد لعنتی دور شود! ساعت با طنین وحشتناکی هشت ضربه بر اعصاب "ژولین" زد، چهار ساعت دیگر باید این انتظار خرد کننده را تحمل کند، به قدم زدن پرداخت تا زمان را مقهور کند و سعی میکرد صدای قدمهایش شنیده نشود.

میخواست زمان را مقهور کند، اما حس کرد مقهور زمان شده است، ثانیه‌ها با کندی به دقیقه‌ها بدل میشدند و دقایق بدون شتاب پشت سرهم میگذشتند و او نوسانات پاندول را با اعصابی خسته تحمل میکرد...

یک روشنائی ضعیف، روشنائی ستارگان و ماه، که با سماجت از لای شاخ و برگ انبوه درختان بلوط میگذشت و جلوی پایش را روشن مینمود سرگرمش کرده بود. در امتداد همین روشنائی مختصر میتوانست

بوی بد و نفرت‌آور جسد را در اتاق حس میکرد و بنظرش میرسید که از بروئت این جسد است که هوای اتاق بسردی گرائیده است! آرزو میکرد کاش فلوتش را همراه آورده بود و میتوانست بنوازد، نواختن موسیقی بی‌خیالش میکرد عادت کرده بود همیشه حرفهائی را که نمی‌توانست بزبان آورد، با نوای فلوتش بیان کند. اما افسوس که فراموش کرده بود فلوتش را همراه بیاورد.

در این افکار گیج کننده غوطه‌ور بود که ناگهان صدای در اتاق بگوشش خورد، لحظه‌ای لرزید، فکر میکرد "فرانسواز" بازگشته تا اتاق را مرتب کند، اما از کشش پیراهن ابریشمی بر روی زمین دریافت این "ترز" است که بازگشته، دختر جوان تا نزدیک پرده آمد اما جلوتر نیامد، فقط چیزی را که در دست داشت روی کمد نهاد و گفت:

— بردار... گمانم شام نخورده‌ای!... اینها را بخور...

می‌شنوی؟

"ژولین" شنید اما پاسخی نگفت، "ترز" هم منتظر جواب نماند

و بازگشت...

مجدداً صدای خش‌خش کشیده شدن پیراهن ابریشمین "ترز" و باز

صندلیها را تشخیص دهد، با این وصف گوشه‌های اتاق تاریک بود و بر ابهام آن افزوده بود...

انعکاس نور در آینه میز توالت، بصورت لکه‌ای سفید و نقره‌فام جلوه میکرد. اتاق به سردابهای امانت اموات در کلیساها شباهت پیدا کرده بود.

"ژولین" مرد ترسوئی نبود و اصولاً تا آنجا که بخاطر می‌آورد معنی ترس را هیچگاه در زندگیش نفهمیده بود ولی در این اتاق سرد و تاریک کنار جسد یک مرده در خود احساس ناراحتی میکرد. بنظرش میرسید که صلبها و صندلیها و اشیاء اتاق جان گرفته و گرداگردش شروع به رقص کرده‌اند. سه بار گمان نمود صدای تنفس جسد را از درون خوابگاه می‌شنود، از این احساس وحشت‌زده و هراسان برجا خشک شد. وقتی توجهش را به طبقه‌پائین جلب میکرد تا از کابوس‌ها رهائی یابد صدای ملایم و روحناواز موسیقی را می‌شنید که ملایم‌ترین آهنگهای رقص را می‌نواخت. چشمانش را بست و در رویای ملایمی فرو رفت.

بجای اتاق تاریک و چندش‌آوری که در آن نشسته بود سالونوی مجلل و روشن در مقابلش نمایان شد که در آنجا "ترز" چون خورشیدی

در میان بزم با لباس سپید ابریشمی خود در آغوش مردیکه لباس شب پوشیده چرخ زنان به آهنگ والس میرقصد. از همه جا صدای موسیقی دل‌انگیزی بگوشش میرسید...

نمیدانست چه مدتی در آغوش این رویای شیرین فرو رفته است اما چون چشم گشود، ناگهان بنظرش رسید. روی یک صندلی چراغی روشن و پر نور می‌سوزد، و هنگامیکه بخود جرئت داد و جلو رفت تا به آن چراغ خیالی دست بزند، مشاهده کرد پستان‌بند سیمین دختر جوان است که چون چراغ مبدرخشد!

آنها چون شیئی مقدس برداشت و ناخودآگاه چهره‌اش را درون آن مخفی نمود. چند نفس عمیق کشید. بوی عطر تن خوشبوی "ترز" را در آن یافت. دیوانه‌وار محل پستانهای ظریف او را بوئید. از فرط شهوت به مرز جنون رسیده بود.

فکر میکرد از آن پس مالک تمام آن پیکر ترد و شکننده خواهد بود و آنقدر او را در بازوانش فشار خواهد داد تا صدای خرد شدن استخوانهای ظریفش را بشنود!

اوه! چقدر مطبوع است آرزومندی... در عین ناامیدی به آرزویش

برسد، دلش میخواست همه چیز را فراموش کند! نه! امشب شب‌عزا و مرگ نیست یا اگر هست متعلق به رقیب اوست. برای او امشب، شب عشق است، شب خوشگذرانی و سرور است.

دلش نمیخواست شامی را که "ترز" با دست خودش برای او آورده بود بخورد، اصلاً "گرسنه نبود فقط التهاب داشت، جلو رفت، جلوتر، از کنار جسد گذشت به پنجره نزدیک شد و پیشانی تبادارش را به شیشه‌های سرد پنجره چسباند و احساس آرامشی عمیق و لذت‌بخشو سرآورد نمود.

هنوز پستان‌بند را از لبان خود جدا نکرده بود، نگاهش از پشت پنجره به دور دستها پر کشید، در طرف دیگر خیابان، درست روبروی پنجره، اتاق خود را که پنجره‌اش باز بود تشخیص داد اما خوشحال بود که تغییر مکان داده است و حال بجای اینکه در اتاق سرد و بیروح خود باشد، در اتاق معشوقه است. باد پنجره اتاق او را بهم میزد، یادش آمده که از آنجا بود که عاشق بیقرار "ترز" شد و ساعتها و روزها و هفته‌ها برای دیدن قامت زیبای او انتظار کشید. فلوتش صحبت از عشق کرد و نوای شیرین موسیقی رازهای دلش را فاش نمود و سرانجام

توانست "ترز" را وادارد که باو لبخند بزند و دروازه‌های قلبش را بروی این مهاجم زشترو بگشاید.

از تصور اینکه چند روز دیگر دست در دست "ترز" به ملاقات مارکی (مارسان) خواهد رفت و آنجا "ترز" رسماً او را بعنوان مرد روپاهایش به پدرش معرفی خواهد کرد، شادی فراوانی در قلبش حس میکرد!

این پستان‌بند مطبوع که اکنون روی لبان اوست، چندی پیش یعنی فقط چند ساعت قبل، به بدن گرم و سینه‌دخترک چسبیده بود. و با ضریان قلبش بالا و پائین رفته و "ترز" عمداً آنرا بر جای نهاده که حوصله او سر نرود! چنان در ذهن خود این موضوع را قوت داد که بنظرش رسید صدائی از سوی درمیآید دامنه تخیلات را رها کرد و بسرعت به طرف مخفی‌گاهش دوید...

افسوس! خبری نبود... هوای اتاق مجدداً بدنش را سرد کرد و حرارتش را فرو نشاند. کمی خشمگین شد... چرا ساعات آنقدر دیرنده و بی‌شتاب بودند، اما به خود نویدها میداد!

— آه، ای "کولومبیل" بدان او هر شب باین معبد عشق خواهد

آمد و در آغوش گرمش، که بوی عطر باغهای وحشی را میدهد مرا سرمست کرده... و از جام وصلش کام مرا شیرین و مشامم را معطر خواهد نمود. ساعتها یکدیگر را در آغوش میگیریم و روی همین تخت به سرزمین رویاهای جادویی سفر خواهیم کرد...

"ژولین" لحظه‌ای از لذت سخنانش، زمان و مکان را فراموش کرده بود. چند قدمی در اطراف چرخید، کمی جرئت بخود داده به جنازه نزدیک شد، بلوز "ترز" را از روی چهره "کولومبل" برداشت صورت جنازه تغییری نکرده بود، چشمان جنازه به سقف دوخته شده و پوزخندزنان به فضا خیره شده بود. "ژولین" کنار جسد نشست، لحظه‌ای باو خیره شد و سپس با لحن تنندی - انگار از دشمنی زنده انتقام بگیرد - گفت:

... به محض اینکه جسد کثیف را در رودخانه بیاندازم باز خواهم گشت. حتی یک دقیقه را هم مفت از دست نخواهم داد و انتقام تمام شبهائی که با یاد او گذرانده‌ام خواهم گرفت...

"ژولین" مجدداً بلوز را روی صورت "کولومبل" افکند و سپس از فرط عصبانیت و شهوت که در وجودش به حدنهایت و غلیان خود

رسیده بود، پستان‌بند را گاز گرفت و همان لذتی را برد که اگرستان "ترز" را گاز میگرفت می‌برد! سرش را به میان پستان بند فرو برد تا شاید از گریه و بغض خود جلوگیری کند.

ساعت با ضربه‌های دلپره‌آور خود ده ضربه نواخت و "ژولین" با خود اندیشید انگار سالهاست که در این اتاق مسکن دارد. باز در انتظار نشست و چون خسته شد بی اراده از جا برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و چون برابر کمدی رسید که سینی شامش را که "ترز" آورده بود روی آن قرار داشت بدون اینکه احساس گرسنگی کند به خوردن پرداخت و پس از خوردن شام احساس کرد نیرومش دو چندان شده است! و بهتر میتواند به نقشه‌های محبوبه‌اش جامه عمل بپوشاند.

صدای موسیقی از پائین بطور وضوح شنیده میشد، حتی صدای حرکات موزون پای رقاصان را بقدری نزدیک احساس میکرد که گوئی پشت در اتاق میرقصند...

رفتمرفته درشکه‌ها براه افتادند و صدای چرخیدن چرخهای آن روی سنگفرش خیابان بگوش رسید. "ژولین" قدری خم شد و از سوراخ

در "ترز" را دید خویشتن را مخفی ننمود، چه اهمیت دارد که کسی وارد شود و او را ببیند؟

"ترز" در حالیکه شعی در دست داشت، وارد شد و بی مقدمه گفت:

— متشکرم "فرانسواز" خودم به تنهایی لباسهایم را درمیآورم، برو بخواب، تو باید خسته شده باشی!

"فرانسواز" با لحنی خسته پاسخ داد:

— متشکرم، اما نمیدانم چرا "کولومیل" در این میهمانی حاضر نشد؟

"ترز" با لحنی که نیمی شوخی و نیمی جدی بود گفت:

— لابد امشب را با معشوقه‌اش میگذراند؟

— "کولومیل" هیچ وقت معشوقه‌ای نداشته، اگر داشت او را به

من معرفی میکرد.

— بهر حال بخاطر همه چیز از تو متشکرم. میتوانی بروی واستراحت

کنی...

"فرانسواز" رفت، "ترز" وارد اتاق شد و در را بست. یک دقیقه

در حالیکه بدر تکیه داده بود، بی حرکت ایستاد، انگشتش را روی لبانش نهاده و با یکدست شمع را گرفته بود. در گونه‌هایش علامت سرخی و شف — که معمولاً پس از رقص در چهره دوشیزگان دیده میشود — بچشم نمی‌خورد، خسته و بی‌حوصله بنظر میرسید، صحبتی نکرد، "ژولین" هم حرفی نزد، "ترز" شمعدان را روی میز نهاد و مقابل ژولین نشست. نیم ساعت دیگر هم همانگونه آرام نشسته و حرفی نزدند!

درها بسته شده بود، قصر (مارسان) در سکوت و خاموشی فرو رفت، خاموشی و ظلمت، جای هیاهوی میهمانها و روشنایی شمعها را گرفت. آنچه موجب افسردگی "ترز" میشد وجود "فرانسواز" مادر کولومیل بود که در اتاق مجاور مسکن داشت.

"فرانسواز" چند دقیقه‌ای در اتاقش قدم زد، صدای پایش به وضوح شنیده میشد، سپس صدای بالا و پائین شدن فنرهای تختش به گوش رسید و پس از لحظه‌ای خوابید. مدت مدیدی مثل کسیکه دچار کابوس شده باشد در تخت بخود پیچید و سرانجام صدای نفسهای ممتد و یکنواختش نشان داد که بخواب رفته است.

"ترز" مرتباً به "ژولین" می‌نگریست، هر دو ظاهری آرام داشتند، پس از اطمینان از اینکه همه اهالی قصر خوابیده‌اند، "ترز" به "ژولین" گفت:

— برویم ...

برده‌ها را پس زدند، با زحمت فراوان بر جسد تنفرآور و کزیه "کولومبیل" لباس پوشاندند! ضمن انجام عمل هر دو از عرق خیس شده بودند.

"ترز" یکبار دیگر تکرار کرد:

— برویم ...

"ژولین" بدون آنکه تردیدی نشان دهد با یک حرکت جسد را بدوش گرفت، درحالی‌که پشتش را خم میکرد و پاهای جسد تاریک‌تری زمین آویزان بود، دخترک اظهار داشت:

— من در جلو حرکت میکنم و گوشه لباس ترا میگیرم و تو با راهنمایی من حرکت خواهی کرد ...

نخست میبایست از اتاق فرانسواز بگذرند، این عمل بسیار وحشت‌آور و ترسناک بود، عبور جنازه فرزند از مقابل چشم مادری که بخواب

رفته‌است و هر لحظه ممکن است بیدار شود و همین منظره را ببیند.

هنگامیکه حرکت کردند، پای "کولومبیل" به صندلی خود، "فرانسواز" سرش را بلند کرد، نگاهی به اطراف نمود، "ترفوزولین" فوراً خود را در پس در مخفی ساختند و "ژولین" در مدت توقف در اتاق از فرط خستگی و تحمل بار سنگین عرق عرق شده بود، آب از سر و رویش راه افتاد. بعداً که "فرانسواز" مجدداً به خواب‌رفت به اتفاق دخترک قدم در راهرو گذاشتند ...

در آنجا بازبراحی نمی‌توانستند عبور کنند زیرا مارکی (مارسان) پدر دختر هنوز خوابیده بود، روشنایی خفیفی از اتاقش به چشم میرسد "ژولین" و "ترز" نه قدرت جلو رفتن داشتند و نه قدرت عقب‌نشینی! "ژولین" حس میکرد جسد "کولومبیل" بدبخت دارد از شانه‌اش می‌گریزد تا به اتاق خواب "ترز" برگردد می‌توسند پس از گریختن جسد مجبور باشد یک بار دیگر از اتاق "فرانسواز" عبور کند!

یکربع ساعت وی و "ترز" در کنار راهرو — که هر لحظه بهم آن میرفت مارکی یا مارکیز (مارسان) و یا "فرانسواز" و بالاخره یکی از

مستخدمین قصر عبور کند - توقف نمودند .

هر دقیقه دخترک برای تحریک "ژولین" و اینکه مبادا جسد را بر زمین گذارد جملاتی نوید بخش میگفت و از شبهائی صحبت میکرد که در آغوش هم خواهند گذراند ! "ژولین" نیز سنگینی جسدی را که می پنداشت قصد فرار دارد بکلی در اثر مجسم کردن بهشتی که "ترز" نوید رسیدن آنها به او میداد فراموش کرده بود ! سرانجام روشنائی خفیف اتاق مارکی به خاموشی گرائید و هر دو جوان نفسی براحتی کشیدند .

از راهرو و باغ گذشتند ، از غفلت دربان استفاده کردند و پا به خیابان گذاشتند ، دیگر نجات یافته بودند !

"ترز" در بزرگ را که باز کرد ، هوای مطبوعی وارد راهرو شد و به صورت آنها خورد ، "ژولین" با دیدن میدان "کاترفام" با داشتن جسدی که به پشت داشت ، احساس مسرت فوق العاده نمود ، یک دقیقه به "ترز" که بالای پلهکان بود ، نگریست ، وی چون رب النوع زیبایی بنظر میرسید و سپیدی سینه و بازوانش در تاریکی شب جلوه ای دلپذیر داشت . . . لباس سپید ابریشمی خود را هنوز بتن داشت اما از گل

سینهاش اثری نبود . "ژولین" با خود اندیشید منتظر او خواهد ماند و در حالیکه به شبهای دلپذیری که در پیش داشت فکر میکرد در تاریکی ناپدید شد .

مرگ

مرگ:

"زولین" عضلاتی بهم پیچیده و نیروی بدنی فوق العاده‌ای داشت، در جوانی، در جنگلی که مجاور خانه‌اشان بود، برای اینکه کمک‌هزینه‌ای پیدا کند و از سنگینی خرج خانه بکاهد، به کمک هیزم‌شکنان میرفت و با یاری آنها تنه‌های سنگین و کلفت درختان را که مورد استفاده کارخانه‌های چوب‌بری بود، حمل میکرد، بدنی نیرومند و ورزیده‌داشت و بهمین دلیل "کولومبیل" را که بروی دوشش چندان سنگینی نمیکرد چون پرگاهی حمل مینمود و آنقدر در افکار خوش خود فرو رفته بود که گاهی حتی فراموش میکرد باری بدوش دارد!

ضمن راه، با خود فکر میکرد این جسد مقوائی چه چیزی داشته که "ترز" را مفتون خویش کرده است و حتی تا اتاق خواب او نیز راه پیدا نموده بود؟

ضمناً از سبکی جسد "کولومیل" احساس مسرت و شغف آمیخته به معجزه‌ای در خود احساس مینمود.

— آری این جوان زیبارو با ریشخندهایش دیگر موجبات ناراحتی او را فراهم نمیکند و زیر پنجره اتاقش اسباب زحمتش نمیشود.

با آنکه ظلمت همه جا را فراگرفته بود حتی ماه هم زیر لکه‌بری سیاه مخفی شده بود، در میدان "کاترفام" از منزل "سروان پیدو" حاکم نظامی شهر روشنائی مختصری دیده میشد، مثل اینکه از وقتیکه از میهمانی قصر (مارسانها) بازگشته هنوز فرصت نکرده لباسش را بیرون بیاورد.

"ژولین" سیمای "سروان پیدو" را در پشت شیشه پنجره دید، سروان متفکرانه در اتاق خوابش قدم میزد به "ترز" فکر میکرد و اینکه "مارسانها" بی‌میل نبودند دخترشان را باو دهند "ترز" نیز با گوشه و کنایه به او فهمانده بود که نسبت به وی بی‌علاقه نیست، میخواست

فردا رسماً به حضور مارکی (مارسان) برود و از او تقاضا کند به دامادی خود مفتخرش سازد!

"ژولین" خواست راهش را تغییر دهد، صدای مختصری بر جا میخکوبش کرد. بسرعت در هشتی یک خانه خود را پنهان ساخت. خانم "ساوورن" را که طبق معمول برای هواخوری و ضمناً اینکه ببیند آیا کسی که منتظرش بود می‌آید یا نه، دید که پنجره‌اش را باز کرده و به خیابان نگاه میکند. نفس در سینه "ژولین" حبس شد. در این لحظه میدان "کاترفام" چون دوزخی که دهان گشوده نا او را در کام خود بکشد میدید از یکطرف "سروان پیدو" از یک طرف مادر "کولومیل" و... از طرف دیگر "ماداه ساوورن"...

"ژولین" درون هشتی جز صبرچاره‌ای نداشت، صدای مشاجره‌ای از درون خانه‌ایکه او و جسد به هشتی آن پناه برده بودند بگوش میرسید و شوهر، زن را تهدید میکرد الان خانه و زندگی خود را رها میکند و به دنبالش سرنوشتش میرود. مو براندام "ژولین" راست شده بود...

ناگهان خانم "ساوورن" که گویا از آمدن کسیکه انتظارش را میکشید مایوس شده بود، پنجره را بست و "سروان پیدو" چراغ‌اتاقش

را خاموش کرد، "ژولین" سرعت از پناه هشتی بیرون آمد از میدان "کاترفام" گذشت و وارد کوچه "بوسولی" که در ظلمت فرو رفته بود شد و با سرعت شروع به دویدن کرد تا هر چه زودتر خود را از شر جسد راحت کند، با اینکه صدای پایش روی سنگفرش کوچه انعکاس فراوانی داشت و این عمل دیوانگی محض بشمار میرفت، معهذا "ژولین" بیمی به خود راه نمیداد، گوئی هنوز در پی خود روشنائی نفرت آور و شوم میدان "کاترفام" را حس میکند و بنظرش میرسد که دو پنجره روشن "سروان پیدو" و مادام "ساوورنن" چون دو چشم روشن مراقب اوست.

کم کم از صدای پای خودش هم که روی سنگفرش کوچه چون ناقوس مرگ صدا میکرد به وحشت افتاده بود، از همه مهمتر بنظرش میرسید. "کولومیل" هم صورتش را می بوسد و قلقلکش میدهد!

ناگهان تصور کرد عده‌ای تعقیبش میکنند، خسته و ناامید ایستاد و زیر لب گفت:

— تمام شد، تا چند لحظه دیگر مرا با جسد "کولومیل" دستگیر میکنند و چون محال است من به "ترز" خیانت کنم لابد به جرم قتل

اعدام خواهند کرد... لابد "ترز" در مرگم سیاه پوش خواهد شد... یا نه! ممکن است در آخرین لحظات در دادگاه حاضر شود و با نهایت شجاعت به قتل "کولومیل" اعتراف کند و آن وقت تمام مردم شهر مرا که حاضر شده‌ام جان خودم را در راه نجات معشوقه‌ام فدا کنم، تحسین می‌کنند... اما نه، محال است من بگذارم "ترز" بخاطر عشقی که به من دارد خودش را به مهلکه بباندازد... درست است که با نفوذ مارکی و مارکیز (مارسان) و علاقه‌ای که "سروان پیدو" به آنها دارد ممکن است "ترز" مجازات نشود اما بالاخره بی‌آبرو که خواهد شد!

در همین افکار تکیه به دیوار داده بود و صدا هر لحظه باو نزدیکتر میشد، بالاخره تشخیص داد صدا متعلق به عده‌ای از افسران است که مست و سرخوش از باشگاه افسران مراجعت میکنند و در صورتی که آنها وارد این کوچه بشوند کارش تمام است، چون هیچ راه گریز ندارد. فرصت بازگشتن به عقب هم نیست تازه اگر هم جرئت کند و به عقب بازگردد "سر و کارش با "سروان پیدو" و مادام "ساوورنن" و مادر "کولومیل" خواهد بود.

صدای برخورد کفشها و شمشیرهای افسران به سنگفرش هر لحظه عذابش میداد، نمی‌توانست تشخیص بدهد آنها دور میشوند یا نزدیک میشوند، اما رفته‌رفته صداها خفیف شد، خوشبختانه آنها در جهت مخالف او در حرکت بودند، چند لحظه دیگر هم صبر کرد و آنوقت خیس عرق، آشفته و وحشتزده براه خود ادامه داد و لحظه‌ای بعد خود را مقابل دروازه شهر یافت.

نه دروازه‌بانی نه در کار بود و نه دروازه بسته بود. بنابراین با خیال راحت از دروازه گذشت دقیقه‌ای چند ایستاد و نفس تازه کرد دشت وسیع و بیکران موجبات غم و دهشت جدیدی شد دلش گرفت. برگشت نگاهی به شهر که در آغوش تپه خفته بود، انداخت و مجدداً براه افتاد.

قوه تخیلش شدت یافته بود فکر میکرد تمام مردم شهر در آن دشت بیکران و تاریک جمع شده‌اند تا او را دستگیر کنند و این نسیم خنک که صورت او را نوازش میدهد نفس آنهاست! می‌ترسید جسد "کولومبیل" ناگهان فریاد بزند و موجبات دستگیری او را فراهم کند، معذراً به حرکتش ادامه داد از دور، پل را بخوبی میدید، پلی

که سالها روی آن تفریح کرده بود، نمی‌توانست که روی آن می‌نشست و به جریان تند و شتاب‌آلود آب می‌نگریست بازشناخت. جاده سفیدی را که برودخانه منتهی میشد، تشخیص داد! آوای دلپذیر جریان آب رودخانه "شانته کلو" در گوشش طنین زیباترین آهنگها را داشت و با این وجود از همه جا وحشتناکتر برای او روی پل بود...

از روی پل سنگی همه جای شهر به خوبی دیده میشد، هیچ بعید نبود در آخرین لحظه او را ببینند و در هر حال او باید بانتهای پل برود و به آن نقطه‌ای که معمولاً برای رفع خستگی روی آن می‌نشست و پایش را دراز میکرد و به "ترز" و آرزوهای عبثی که میرفت جامه عمل بپوشد. می‌اندیشید...

درست در همان نقطه گردابی کوچک ولی خطرناک وجود دارد که در کمترین مدت طعمه خود را می‌بلعد، اوه چه بسا او در آن نقطه از سر تفریح سنگهایی افکنده بود که قدرت آب و نیروی گرداب را بسنجد و لذت ببرد و اکنون میرفت تا به بزرگترین لذت زندگی‌اش که غرق جسد رقیبش بود - دست یابد! کمی بر خود فشار آورد و از روی پل عبور کرد... در نقطه معهود ایستاد و زیر لب گفت:

— آری همین جاست ، هیچ وقت این نقطه را فراموش نمیکنم .
 همینطور که هیچگاه این لحظه را فراموش نخواهم کرد...
 دقیقه‌ای روی پل خم شد ، نگاهی از روی شوق به گرداب انداخت ،
 خواست بارش — جسد " کولومیل " — را از دوش خویش در گرداب
 بیافکند مثل سنگهایی که قبلاً انداخته بود ، اما پیش از افکندن جسد ،
 ناگهان " هوس " شدیدی در دلش شعله کشید ، " هوس " کرد یکبار دیگر
 صورت " کولومیل " را که گل سرسبد جوانان شهر بود و بارها در نهایت
 بردباری زخم زبانهای این جوان زیبارو را تحمل کرده بود تماشا کند !
 جسد را به آرامی از پشتش روی نیمکت گذاشت ، چند ثانیه بالای جسد
 که هنوز هم لبخند تمسخرآمیزش را بزلب داشت ، ایستاد و با دقت
 به او نگریست... صدای خروش آب هم چنان به گوش میرسید و گرداب
 قربانی خود را میخواست ، اگر به اراده خودش بود تا سحرگاه کنار
 " کولومیل " می نشست و تمام زخم زبانهایش را یک بیک پاسخ میداد
 اما صدای چرخهای اربابهای را از دور دستها شنید و مجبور شد در
 کارش عجله کند و قبل از اینکه کسی برسد ، خودش را از شر جسد
 راحت کند...

جسد را در آغوش کشید و خواست در گرداب بیافکند ولی دستهای
 مرده بصورتی عجیب بدور کمرش حلقه شده بود ، گویا نمی خواست تنها
 به این سفر برود ، خنده دار بود ! این " کولومیل " کوچک در این
 لحظات هم که جسد بی جانی بیش نبود دست از شوخی برنمیداشت .
 و در اینکه او را هم به سفر آخرت ببرد سماجت به خرج میداد...
 گویا حسادت میکرد که " ژولین " جای او را در بستر " ترز " بگیرد !...
 ... ناچار از فرط خستگی روی تخته سنگی نشست ، زانوانش که
 از حمل تنه‌های سنگین و قطور درختان کهن سال خم نمیشد می لرزید
 تمام بدنش خیس عرق شده بود ، صدای خروش آب سیمگون " شانته کلو "
 وسوسه اش میکرد تا هر چه زودتر کار را تمام کند و باقیمانده شب را
 با " ترز " که قطعاً چشم براه او بیدار نشسته و برای ورودش تمام درها
 را باز گذارده بود ، بگذراند .
 تردیدی نبود ! این جوان بد اخلاق نمی خواست تنها در گرداب
 شنا کند ! میخواست او را هم همراه خود ببرد ! با آنکه می دانست
 " کولومیل " جسدی بیش نیست و ساعتهاست روحش از کالبدش فرار
 کرده است معهذا با خشم گلویش را در چنگال نیرومندش گرفت و فشرد ،

صدای چرخهای ارابه نزدیکتر میشد و سرانجام "ژولین" خسته از فشردن گلوی جسد، او را رها کرد... با آستین عرق چهره‌اش را پاک کرد، آنوقت نفسی به راحتی کشید و هوای پاک دشت را استنشاق نمود و در آن حال با چشم جریان شتابزده آب را تعقیب کرد - مثل گذشته - مثل روزها و هفته‌ها و ماهها و سالهای قبل...

... بعد "ترز" را مجدداً بخاطر آورد، مطمئناً او در انتظار اوست، هم‌اکنون میتواند او را روی پله‌کان قصر پدرش مارکی (مارسان) مجسم کند که با پیراهن ابریشمی سفیدش در حالیکه گل‌سینه‌اش روی آن بچشم نمی‌خورد و بازوان برهنه‌اش ایستاده و انتظار میکشد، بعید نیست بخاطر او سرما بخورد! و اگر "ترز" بخاطر او سرما بخورد او هیچ وقت خود را نخواهد بخشید...

آه عمیقی کشید لحظه‌ای دیده برهم نهاد و زیر لب گفت:

... آه چه شیرین است، هرگز زنی - آنهم با این اشتیاق - در انتظار او نبوده است، او هم باید شتاب کند تا سر موقع به میعادگاهش در بهشتی که درش به اتاق خواب "ترز" باز میشد حضور داشته باشد...

برای اینکه بخود جرئت و نیروی لازم را بدهد تا جسد "کولومیل" را در گرداب "شانته کلو" بیاندازد نام "ترز" را بر زبان آورد:

- "ترز" کمک کن...

در حالیکه "ترز" را هنگام آرایش و بیرون آوردن لباسش مجسم میکرد، رفته‌رفته بنظرش رسید بوی مطبوع بدن گرم و شهوت‌انگیز او را استشمام مینماید، مست شد. بنظرش رسید در اتاق خواب "ترز" است و بدن گرم و شهوانی او را در آغوش گرفته و میخواهد با او بروی تخت بخوابد... چقدر خویست که انسان هیچ وقت از کنار دخترک برنخیزد و مجبور نباشد روزها او را ترک کند و سر کار برود.

تا زمانیکه با "ترز" است، دیگر قلوت نخواهد نواخت و اصلاً قلوت زردرنگ کهنه را هم بکروز به همین نقطه خواهد آورد و به‌گرداب خواهد سپرد...

صدای چرخ ارابه نزدیکتر میشد، مجدداً نگاهش را به رودخانه دوخت، جسد را برداشت و از روی پل خم شد تا جسد را در گرداب بیاندازد اما ناگهان "ترز" را کنار خود دید!...

روی پیراهن سپیدش شلی سیاه پوشیده بود، "ژولین" هنوز از

حیرت دیدار ناگهانی "ترز" بیرون نیامده بود که احساس نمود ترز با یک حرکت - او را که جسد "کولومیل" را بروی دست داشت از روی پل پرت نمود...

"ژولین" در حالیکه "کولومیل" هنوز با لبخند تمسخرآمیزی دست در آغوش او داشت در دل گرداب فرو رفتند و سپس "ترز" قهقهه‌مزنان و بی‌خیال بطرف شهر بازگشت... در حالیکه هنوز وسوسه مبارزه با "ژولین" قوی‌هیکل را در دل داشت... لحظه‌ای بعد ارابه‌ای که میوه و تره‌بار به میدان شهر می‌برد و ارابه‌ران خسته و خواب‌آلودی اسبها را به طرف شهر هدایت میکرد از روی پل گذشت، بدون اینکه ارابه‌ران بفهمد زیر پایش و زیر سم اسبانش، در گرداب "شانته کلو" دو نفر رقیب - که یکی از آنها تا آخرین لحظات عمرش در آغوش معشوقه‌اش کامروا بسود و دیگری تا آخرین دقایق زندگیش فقط با یاد معشوقه خوش بود! - اسیر طوفان هستند...

چند روز بعد...

وقتی ماهیگیرها دو جسد "ژولین" زشترو و "کولومیل" زیبا را یافتند به تصور خویش داستانی ساختند و برای دیگران نقل کردند:

"ژولین" بخاطر ریشخندها و دشنامهای "کولومیل" سر راه او را گرفته و با او به نبرد پرداخته است و چون نیرومندتر بوده او را به رودخانه افکنده و سپس برای اینکه "قانون" مجازاتش نکند خود را در پی او از ترس به رودخانه انداخته و کشته است...

داستان دیگری نیز ساختند که به احتمال قوی، سازنده‌اش زنهای شهر بودند:

- "ژولین" و "کولومیل" بخاطر زنی زیبا روی پل را برای دوئل انتخاب کردند و هنگامیکه قرص ماه نورافشانی میکرده و چشم شب زنده‌دارها بخواب ناز فرو رفته بوده است، از سر شب تا سپیده‌دم با هم مردانه جنگیده‌اند و سپس پای یکی از آنها لغزیده و دیگری را نیز با خود به رودخانه کشانده است...

... بهرحال در گورستان شهر "ب" دو گور در کنار هم با فاصله‌ای اندک بچشم میخورد، یکی زیبا و تزئین شده، که بالای سر آن بوته‌ای گل سرخ کاشته‌اند و هنگامیکه باد میوزد و گل‌های سرخ را بریر میکند، گور گل باران میشود و این گور زیبا به "کولومیل" تعلق دارد که مادام "فرانسواز" مادرش تمام یکشنبه‌ها در حالیکه لباسی

از تور مشکی پوشیده دسته کلی روی آن میگذارد و گور دوم که خس و خاشاک رویش را پوشانده و هیچ کس، هیچگاه سراغی از آن نمی‌گیرد، و دسته کلی روی آن نمیگذارد، به "زولین" بی‌نوا تعلق دارد...
... اما "ترز"؟

درست سه ماه بعد از واقعه آن شب در کاخ (مارسانها) جشن مفصلی برپا گردید. جشنی که تا سالها بعد کسی مانند آنرا بیاد نداشت و این جشن ازدواج "ترز" با "سروان پیدو" حکمران نظامی شهر بود...

"ترز" در لباس سپید ابریشمی خود که گل‌هایی مرواریددوژی داشت و گل‌سینه الماسی که ساحران بر سینهاش نشسته بود بازو به بازوی داماد، لبخندزنان به مدعوین خوشامد میگفت و مادام "فرانسواز" با لباس تور سیاه در این جشن صادقانه خدمت میکرد و جالب اینکه در تمام مدت جشن، چشم "ترز" به گلوی "سروان پیدو" - که مفرورانه سبیل مردانهاش را رو به بالا تاب میداد - دوخته شده بود و دستهایش متشنج بود گویا میخواست در فرصت مناسبی اثر پنجههای شیطانیش را روی گردن شوهرش آزمایش کند...

اما آیا "زولین" دیگری هم بود که جنازه "سروان پیدو" را به گرداب "شانتو کلو" بیاندازد؟
شاید بود... شاید هم نبود... کسی چه میداند؟

"پایان"

"جمشید صداقت‌نژاد ۶/۷/۶۰"